

شین پرتو

پشت‌چهره



تهران - ۱۳۲۹

شین پرتو

ہفت چہرہ

تہران - ۳۲۹

از همین نویسنده :

ژینوس

سمندر

دختر دریا

خوشه ی پروین

غژمه

پهلوان زند

کام شیر

داستانهای شین پرتو

و غیره



عیسی مسیح

محمد مقله

میر عماد قزوینی

ملاهادی اسرار سبزواری

میرزاده عشقی

رضا شهرزاد

ذبیح بهروز

آن آتش پرنوری که از قرن های دراز در ایران
زمین روشن است و از فروغ خود جهان مینو را
زیبائی می بخشد ، هنوز شعله ور و فروزان است

عیسی مسیح

این پیشوای معنوی، آموزگار
عشق و محبت عیسی مسیح
بود .

مغ هائی سالمند و فرزانه و در کوچه های شهر بیت المقدس گشته
و هر که را میدیدند ، از او میپرسیدند : کجا است آنکه پادشاه یهود
بدنیا آمده است ؟

مردم می پرسیدند : پادشاه یهود ؟ پادشاه یهود کیست ؟
- آری بچه ای بدنیا آمده است که پادشاه یهودیها خواهد بود . . .
ما وقتی که در بیابانها بدین سوی می آمدیم ، ستاره ی او را در آسمان
می دیدیم که در مشرق ظهور کرده و می درخشید . اکنون آمده ایم که او را
پیدا کرده ، عبادتش کنیم !

این در زمان پادشاهی هیروود بود . هیروود وقتی این خبر را شنید
ملاهای بزرگ را مامور کرد که به بینند مسیح در کجا زائیده شده است .
آنها پس از تحقیقات گفتند که در بیت اللحم در محله جودا ، فرمانفرمائی
پیدا خواهد شد که بر ملت اسرائیل حکومت خواهد کرد . آنگاه
هیروود ، فرزانش را به حضور طلبیده ، پس از اینکه از آنها جویا شد
که ستاره بطور تحقیق در چه ساعتی ظهور کرده است به آن ها گفت :

- بروید و آن كودك را جستجو کنید و همین که او را یافتید ، بمن اطلاع دهید تا من هم برای عبادت او بیایم .

فرزانگان رهسپار شدند . ستاره ای را که آنها در مشرق دیده بودند ، پائین می آمد ، و در همان جایی که كودك مسیح زائیده شده بود ، برپای ایستاد !

همینکه ستاره را دیدند خوشحال شده و بآن طرف شتافتند . این « ستاره نوینی » بود که ناگهان در مشرق بظهور پیوست . شاید يك ستاره بود ، شاید بیشتر ولی هرچه بود ، فروغ نوینی بود که چندین روز همه جا را روشن میکرد ، چشم ها از دیدن آن خیره و شرمسار شد و قلب ها شادمان گردید . و پس از چند روز ، کم کم ناپدید گردید .



این فرزنانگان دانشمند ، مغ هائی بودند که از سالیان دراز می دانستند حقیقت تازه ای در جهان پیدا خواهد شد ، حقیقتی که دنیای فساد و کهنه را نو و پاك خواهد کرد .

در خبرها گفته شده که این مغها از نژاد مغ های ماد و ایران بوده اند که بهر سوی دنبال حقیقت می گشته اند . آنها در سرزمین بابل و ایران میزیسته و از ستاره شناسی و تعبیر خواب و دانش های دیگر بهره ی کافی داشته اند .

این فرزنانگان مغ ، مدتها بود که از پیدا شدن چنین ستاره ی پر فررغی از پیش آگاه بودند و خبر داده بودند که بزودی مردی خواهد آمد که در دنیا انقلابی خواهد کرد و اينك پیش گوئی آنها بحقیقت می پیوست .

در آن روزها مردم آن سامان در آرزوی پیدا شدن مسیح تازه ای بودند . همه مردم از بیدادگری ستم گران و سختی های زندگی خسته شده بودند .

بردگان و غلامانی که در رنج و اسارت و در زیر یوغ اربابان ظالم خود بسر میبردند ، چشم بآسمان دوخته و در قلبشان از خدا میخواستند که کسی را برای رهایی آنان از ذلت و خواری بفرستد .



مادری که این کودک را زائیده بود ، اسمش «مریم» بود . مریم جوان و زیبا بود و دیدگانش از زائیدن چنین پسری بشادی میدرخشید . مغ ها پیش رفته و در آنجائی که مسیح بدنیا آمده بود وارد شدند . آنجا طویله ای بود . در روی یونجه و غله های خشک مریم نشسته و کودکش را در آخور گذاشته بود . گوشه ای آتشی روشن بود . چندین گوسفند ، و خری همان نزدیکی با دقت و با چشمهای فراخ بصداها گوش میدادند . وقتی که مغها وارد شدند ، روشنائی ستاره ای که از آسمان در آن شب به پائین آمده بود ، طویله را روشن کرده و در آن روشنائی چهره کودک نوزاد ، تابان میدرخشید .

مغها بحالت تقدیس نزدیک شده و در حالیکه از خوشحالی خندان بودند ، گفتند :

- اینست مسیح کودک ، نوزادی که بایستی پادشاه یهود بشود .



هنوز عیسی سی سال بیشتر نداشت که براهنمائی مردم برخاست . او ، بهر کس که حرفش را می شنید و دردی داشت روی آورده و

از آئین خود بر آنها میخواند و بمردم کمک میکرد . خستگی جسم و افسردگی روحشان را با سخنان تسلیت بخش خویش افسون وار می زدود . از همه طرف مردم بسیاری بسویش شتافته و راهنمایش را میخواستند .

عیسی یکدقیقه آرام نداشت و مردم را هدایت میکرد . در کنیسه ها ، در منزل های خصوصی ، کنار رودخانه و یا چاه آب ، هر جا قافله ای منزل کرده بود و یا هر جا که عده ای دور هم جمع شده بودند پیدا میشد و بمردم چیز می آموخت .

عیسی آموزگار بزرگی بود و از راه تعلیم بدل های مردم راه می یافت . عیسی بمردم چیزهای بسیاری آموخت و از راه فکر و روح در قلب آنان جای میگرفت . نفسش گرم و شفا دهنده بود بسیاری از مردم فقیر و ینوا باو سر سپرده بودند و بسیاری از بیماران را شفا بخشیده بود .

سخنان نرم و دل رام کننده ی عیسی مسیح ، چنان آنها را مجذوب میساخت و بادست مهربانش چنان آنها را نوازش میداد - مثل مادری که فرزند بیمارش را نوازش میکند - که هر ناخوشی ، بهبودی مییافت .

این معجزه ی عیسی مسیح بود . عیسی مسیح بقلب و روح مردمان راه می یافت و دردشان را دوا بود . او بزبان مردم صحبت میکرد و در کلام و نوازش هایش چنان نیروئی پنهان بود که گوئی مغناطیسی ازدرون و جلدان و روح پاکش مردمان را میربود . عیسی مسیح شفا دهنده دردها و تسلی بخش رنج های روحی و جسمی آنان بود .

گفته های او نه فقط تازگی داشت و بردل می نشست ، بلکه حقیقت

های شکفتی هم در آنها بود و بی اندازه در مردم اثر میکرد. عیسی میگفت:
«تو باید دوست بداری».



بزودی شاگردان مسیح بهر طرف پراکنده شده و مردم را دعوت کردند. خود مسیح پیوسته مردم را تعلیم میداد. عیسی برای اینکه مسیح شود، خودش و زندگیش را وقف راهنمایی مردم و نجات آنها از فقر و بدبختی و مذلت نمود.

مسیح بودن کلهر آدم عادی نیست. آنکه برای مردم بیشتر فداکاری و خدمت میکند، میتواند بدین مقام برسد.

عیسی قدمهای تندی برای رهایی مردم برمیداشت. خیلی از مقررات پوج را از میان برداشت و برای مردم، يك شكل عالی زندگی و زندگانی بهتری را خواستار بود.

وقتی عیسی مسیح بمردم می گفت که من برای نجات شما آمده‌ام او راست میگفت. او حقیقتاً از بدبختی و فلاکت مردم دراندوه بود. هزاران هزار از بردگان و مردم بدبخت و آنهائی که بارذلت زندگی را بردوش می کشیدند بمذهب او گردیدند. او همه را بامهربانی و قلب باز، دلجوئی و نوازش میکرد و بآنها زندگی بهتری را نه فقط در آن دنیا، بلکه در همین جهان خاکی نوید میداد.



يك روز زنی روسی بنزد مسیح رفت. وقتی که آن زن بمسیح نزدیک شد، شاگردانش هريك سنگی برداشته و میخواستند بر او پرتاب

کنند. آنگاه مسیح بادست آنها را از این حرکت زشت بازداشت و بآنها گفت :

- دوستان من ، هر يك از شماها که در عمر خود خطائی مرتکب نشده او اول ، سنك را براو پرتاب کند .
همه‌ی آنها خجل شدند ، سنگها از دستشان افتاد و شرمناك سرشان را پائین انداختند .



در آن زمان در سرزمین فلسطین نسبت به مردم جور و بیدادگری میشد و بزرگان و اربابان یهود بر مردم تحمیلات شاقی میکردند . دین عیسی نه فقط مذهب یهود را از میان برمیداشت بلکه لطمه‌ی بزرگی به کلان های یهود میرساند . از اینرو ، سران و ملاهای یهود برضد عیسی مسیح قیام کردند .

آنها بگوش رومی ها رسانیده بودند که عیسی میخواهد پادشاه یهود بشود . در روم انتشار این خبر ، انعكاس بدی داشت و از لحاظ سیاسی خطر بزرگی شمرده میشد . ولی هنوز برای او دستوری صادر نکرده بودند . اما وقتی که کاهن بزرگ از عیسی پرسید :

- آیا تو مسیح پسر خدا هستی ؟ و مسیح جواب داد :

- آری هستم .

آنگاه عیسی را گناهکار شناخته و او را محکوم کردند .



در آخرین جشنی که همیشه عیسی مسیح با شاگردانش روزهای شنبه می گرفت ، پس از آنکه شرابش را نوشید پیاله را بشاگردانش

داده و گفت : این را بگیرد و در میان خود تقسیم کنید .
سپس نان را برداشت و شکر نمود و آنرا پاره پاره کرد و بشاگردها
داده گفت :

– این است جسد من که برای شما داده میشود ، این را بیاد من
بجا بیاورید .

بعد از شام ، پیاله را برداشت و گفت :
– این پیاله عهد جدید است ، از خون من که برای شما ریخته
میشود .



در شهر ، مردم شوریده و کاهنان یهود آتش شورش را دامن میزدند.
آنها میخواستند عیسی را دستگیر کنند .
عیسی و شاگردانش در تاریکی ، از بالاخانه بخارج شهر رفتند .
در آن جا در نتیجه خیانت عده ای از یاران و حتی از شاگردانش ، نزدیک
بود عیسی را بگیرند . ممکن بود که عیسی مسیح فرار کند و نجات یابد .
ولی او اینکار را نکرد و بخاطر آورد :
« هرگز نه ؛ آنچه را که من میخواهم ، بلکه آنچه میل تو است . »
عیسی به طرف دوستانش که خواب بودند رفت و همینکه هوا روشن شد ،
صداهائی برخاست ، جمعی از کاهنان یهود بر سر عیسی ریخته و او را
گرفتند . او را بسوی زندان میبردند و در راه باخشونت با او رفتار کرده
و باو دشنام و ناسزا می گفتند . عیسی لبخند مهربانش را از آنها دریغ
نمیداشت .

متنفذین مذهب یهود برای عیسی سه گناه تشخیص داده و به

«پوتوس پلات» حاکم روم شکایت برده و مجازات فوری او را خواستار شدند. یکی از این سه گناه - مهم ترین آنها - این بود که عیسی خود را پادشاه یهود نامیده است. ولی حاکم روم ، با اینکه می دانست عیسی مسیح بی گناه است ، از شورش یهودی ها بیمناک شد و ترسید که مبادا در دربار روم مورد توییح قرار گیرد .

برای اینکه مسئولیت را متوجه شورشیان کند ، از آن هائی که بر عیسی شوریده بودند پرسید :

- آیا میل دارید «باراباس» راهزن را آزاد کرده و شما بدهم و یا عیسی مسیح را ؟

مردم همه جواب دادند :

- باراباس راهزن را !

سپس پلات حاکم رومی پرسید :

- میل دارید که با عیسی چه بکنم؟ و مردم فریاد زدند :

- می خواهیم که او را مصلوب کنی ! و عیسی مسیح را بردند که

بدار بزنند ...



صلیب بزرگی را که بایستی عیسی مسیح بآن آویخته شود ، بخودش دادند و او را مجبور کردند صلیب را به قتلگاه بکشد . عیسی مسیح لاغر اندام و کم بنیه بود و بسختی صلیب را می برد . صلیب بردوش او سنگینی می کرد . کسان دیگری هم بودند که بایستی با مسیح بدار آویخته شوند . آنها هم صلیبشان را بردوش کشیده و بمیدان خارج شهر میبردند .

ولی مسیح میان همه‌ی آنها چوب صلیبش را بزحمت می برد . با شفقت و مهربانی بمردم و تماشاچی هائی که در سر راه ایستاده بودند می نگرست و نگاهی پراز نوازش بآنها می گفت :
- دوست بدارید ... این کار را انجام بدهید ، برای اینکه مرا بخاطر بیاورید .

بسیاری از تماشاچی ها جلو دویده و دستش را می بوسیدند . عده‌ای هم که از راههای دور برای شفا یافتن آمده بودند ، باو نزدیک میشدند . عیسی مسیح درحالیکه بایک دست چلیپایش را بردوش گرفته بود ، با دست دیگر ، آن ها را نوازش کرده و شفا می بخشید . بر سر عیسی تاجی از بوته‌های خار گذاشته بودند .

عیسی را با بی رحمی بداز کوبیدند .
کاهنان یهود خوشحالی میکردند ولی بیشتر مردم شهر و شاگردانش غمگین و گریان بودند . هر که عیسی مسیح را بیگناه را بر سر دار میدید ، می گریست . آن شب آسمان هم تاریک و افسرده بود و در همان شب ، پاسی که گذشت ، روح پاک عیسی مسیح به آسمان بالا رفت ...



روز سوم مرگ عیسی ، روز اول هفته بود و عیسی مسیح ، به چندین تن که او را می شناختند و باو ایمان داشتند ، آشکار شد . و باین طریق رستاخیز عیسی مسیح و افسانه‌ی جاودان زنده ماندن او ، عقیده و زندگی و امیدواری در کلیسای مسیحیت پایه گرفت .

با پیدایش مسیحیت ، تمدن نوینی بوجود آمد ، که باید آن را تمدن مسیحیت نامید . هر چند مذهب مسیح ، برای اینکه در اروپا

پیشرفت کند باطریقه مهرپرستی و آئین آناهیتا به سختی روبرو شد، ولی چون مذهب مسیح در میان توده عوام و طبقات ستم‌دیده رسوخ یافته بود و از طرفی مهرپرستی رو به ضعف میرفت مسیحیت بزودی توسعه یافت.

مسیحیت بمردم عشق و محبت آموخت و شخصیت انسانی را بالا برد. چهره مظلوم و پیکر لاغر عیسی که در راه ایمان و عشق به آزادی و محبت و احترام شخصیت انسان بالای دار رفت بهترین نشانه فداکاری و بشر دوستی است.

هر سال شب بیست و پنجم ماه دسامبر که میشود، شب میلاد مسیح راجشن می گیرند. ساعت دوازده شب که میشود در تمام کلیساهای جهان، ناقوس‌ها صدا درمی آید. در این هنگام، همدیگر را می‌بوسند. هر مردی حق دارد، در این موقع هر دختر یا زنی را که میل دارد ببوسد. این بوسه‌ها، نشانه‌ی محبت و عشق بیکدیگر است و برای این است که میان افراد بشر محبت بیشتری ایجاد شود.

عیسی مسیح عاشق آزادی و محبت و دلباخته‌ی مهربانی و عشق بود. مسیحی‌ها میگویند او پسر خدا است ولی بهتر است او را فرزند عشق نامید. کسیکه در عشق زائیده شد و بمردم عشق و دوستی می‌آموخت و برای عشق و آزادی هم بسردار رفت.

عیسی بمردم مهربانی و نیکوئی می‌آموخت و برای اینکه حس کینه‌توزی و خودخواهی از میان مردم برداشته شود، او می‌گفت وقتی که کسی شما را بر گونه سیلی می‌زند، آن گونه دیگر را هم بـا او ارزانی دارید!

این حس از خود گذشتگی و محبت را که عیسی بمردم آموخته ،
بهترین درس نیکوئی و عشق است هرگز فراموش نکنید :
« شما باید دوست بدارید »



ولی این نکته را خوب بخاطر بسپارید . شاعران و نقاش ها همیشه
روز تولد مسیح را درحالی که برف میبارد نقاشی میکنند ، در صورتیکه
برف ، از نادرترین چیزهائی است که در سر زمینی که عیسی بدنیا آمده ،
پیدا میشود . شاید فلسطین در تمام مدت عمر خود دوسه بار برف بیشتر
بخود ندیده است .

ولی این را هم بدانید ، جشن روز تولد مسیح باجشن آفتاب که
در قدیم می گرفته اند ، بی رابطه نیست .

(شب یلدا) که ما ایرانی ها ، در این شب ، میوه زیادی میخوریم
و در تمام ایران ، آنرا جشن می گیرند ، طولانی ترین شب ها و شبی است
که از فردای آن ، روزها درازتر شده و خورشید بیشتر بزمین می تابد .
از قرار معلوم (یلدا) کلمه سریانی و بمعنی میلاد است این جشن
ظاهراً پیش از میلاد مسیح هم بوده ولی چند قرن بعد از میلاد آن را بنام
میلاد حضرت مسیح مرسوم کرده اند .

در قسمت ادبیات عرفانی فارسی حضرت مسیح مقام ارجمندی دارد
که اگر با دقت نظر کنیم ، این مقام کمتر از مقامی نیست که در انجیل
برای حضرت مسیح قائل شده اند .

بعد از ۱۹۵۰ سال که از مرگ مسیح میگذرد ، در تمام کشورهائی
که دین مسیح دارند ، هر کجا که کلیسایی برپا است صدای ناقوس

و زنگ های شاد کننده ای شنیده می شود . این آوازه های طنین انداز
فریاد میزنند که پیشوای بزرگی عاشق آزادی مردم بود ، او به مردم راه
نیکو تر و مهربانی می آموخت . او در راه آرمان خود بدار رفت .
این پیشوای معنوی ، آموزگار عشق و محبت ، عیسی مسیح بود .

محمد مقله

برای ما نام محمد مقله عزیز و گرامی است و در
کتاب افتخارات بزرگان کشورمان ، نام مقله نیز ،
با طلا نوشته شده است !

آن روزها که محمد مقله تازه به بغداد وارد شده بود ، هنوز
کسی از او را نمی شناخت . خود او حتی نمیدانست چه کاره ای بزرگی
انجام خواهد داد . با دلی پر آرزو ، نقشه های درازی در خیال می
پرورانید و دلش می خواست ، در عصر خود مردی بزرگ بشود . چنان
بزرگ که هیچکس بیایه و مقام وی نرسد .

او از فارس به بغداد احضار شده بود که در دیوان شغلی بوی
واگذار شود . تا سروسامانی بزندگی خود بدهد ، روزها در کوچه باغ
های خلوت گردش میکرد و با اینکه پایتخت خلیفه ها را بزیبائی شهر
خودش نمی دید ، حس می کرد که آن جا را دوست دارد . ولی آنروز
بغداد را بیشتر دوست داشت که وسیمه را پیدا کرد . وسیمه زیبا از باغ
بزرگی بیرون آمده ، آسیمه و پا برهنه دنبال پرنده ای می دوید . پرنده
ناتوان و خسته بدیوار خورده و کجوار پرشی میکرد ، از این سوی
بآنسوی یکی دو گز بلند شده ، خود را بدیوار می زد و یا گوشه ای می
نشست و می کوشید که جایی پنهان بشود .

دخترک زیبا بود . پیراهنی بلند ، فراخ و ابریشمین پوشیده و

گیسوان بافته‌اش آویزان بود . طرف چپ بموه‌ایش گل سفیدی زده بود . از سادگی و زیبائی تن نازش قلب جوان مقله جنید . پیش دوید و دستمالش را روی پرنده انداخته و او را بگرفت . سپس در حالیکه پرنده را با هستگی از لای دستمال بیرون آورد ، درمشت‌های دخترک که نزدیک شده بود ، جا داده و گفت :

– بهین ای دختر زیبا ، قلب این پرنده چگونه می‌تپد ! او را بخاطر من آزاد کن . من پرنده دیگری بتو میدهم که خیلی هم ترا دوست خواهد داشت .

دوشیزه زیبا بی درنگ ، پرنده را بوسیده و رها کرد . پرنده خوشحال پرید و رفت و دوشیزه با چشم‌های پر آزر و کنجکاو به ابن مقله نگریست ، مثل این بود که می‌خواست بپرسد پس پرنده‌ای که وعده داده است کجا است . ابن مقله پرسید :

– اسمت را بمن بگو ، ای دوشیزه قشنگ !

دختر جوان ، دهان زیبایش را باز کرد و با آهنگ شیرینی گفت :

– وسیمه !

ابن مقله همینکه نامش را دانست ، دست وسیمه را گرفته و روی قلبش نهاد . قلب مقله به سختی می‌زد ، مثل گنجشگی که تازه او را در قفس کرده‌اند و با صدائی که آمیخته بالرزش و میل ، بیم و امید و مهر و درد بود ، گفت :

– پرنده قلبم را بتو میدهم وسیمه ، تو را در همه عمرم دوست خواهم داشت . و اگر قلبت را بمن بدهی باغی در بغداد درست خواهم کرد که

بی نظیر باشد و همه‌ی پرندگان را در آن جا برای جمع خواهم کرد .
وسیمه دستش را کشیده برگشت و گریخت. دم درباغ که رسید ،
درنگی ایستاد و باو نگاه کرد .

محمد مقله‌ی جوان ، مثل کسیکه هنوز نمی‌داند باید امیدوار باشد
یا نومید ، در جایش ایستاده و بادیدگان آتشباری باندام وسیمه تماشا
می‌کرد . وسیمه ، گلی را که در سرداشت، در آورد و بسوی وی پرتاب
کرد . وقتی که مقله گل را گرفت ، وسیمه خندان گفت :
— مرا از پدرم بگیر !...



از سال‌ها پیش این جوان پارسی ، نزد پدرش ، علی ابن مقله
بیضاوی در شیراز ، به فراگرفتن دانش و هنر پرداخت . علی ابن مقله
از دانشمندان و خوش نویسان خط کوفی بود که به تربیت دو فرزندش
محمد و عبدالله ، همت گماشته و برای پرورندن آن دو ، در هنر و دانش
روزی آسوده نمی‌نشست . محمد فرزند بزرگتر ، نه تنها به هنر و دانش
بیشتر ذوق و آمادگی نشان میداد ، بلکه برای اینکه مقام بزرگی در
هنر خود بدست آورد ، پیوسته می‌کوشید که از خوش نویسان عصر خود
پیشی بگیرد . يك حسی او را و امید داشت که در خط کارهای تازه‌ای انجام
دهد . هنر در قله بلند رنج و کوشش و بر فراز گنبد هوش و آمادگی
و کار جا دارد . محمد مقله بـآن گنبد دست یافت و با کار و کوشش
خستگی ناپذیری ، خود را به قله رسانید .

در آن زمان نوشتن خط کوفی بسیار دشوار بود و مقله بفکر افتاد
که خط نوینی بسازد تا هر کس با سانی بتواند آن را یاد بگیرد و
بنویسد .

نخست خطی ساخت که آن را « خط محقق » نامید و برای آن قاعده و اسلوب تازه‌ای درست کرد. و چون خط کوفی پنج دانگ و نیم سطح و نیم دانگ دور نداشت، برخط ساخته‌ی خود، يك دور افزود. این خط را به بسیاری آموخت و قرآن و کتابهای دینی را با آن نگاشت.

ولی چندی نگذشت که از آن خوشش نیامد و در فکر شد که خط را آسان تر کند. سپس خطی دیگر ساخت که بیشتر حرف هایش مثل خط نخست و در سطح و دور با آن همانند بود و آن را « خط ریحانی » نامید. خط ریحانی از خط کوفی آسان تر و زیباتر بود و آن را نیز به هنرمندان و شاگردانش یاد داد. زمان کوتاهی گذشت و خط های تازه او میان مردم رواج و انتشار پیدا کرد.

ابن مقله با ساده کردن خط، نوشتن نامه و کتاب ها را آسان کرد و خط های او عالمگیر شد و شهرت بزرگی یافت که بسیاری از بزرگان عصر آرزویش را داشتند.

پس، چنین مردی شایسته‌ی مقامی ارجمند بود و خلیفه المقتدر بالله او را به بغداد فراخواند و همینکه او را مرد با کفایتی دید، فرمانداری چند محل را باو واگذار نمود.



هنوز ابن مقله در کارهایش غرق نشده بود که وسیمه را خواستگاری کرد. با آمدن وسیمه بخانه او، کارهایش بالا گرفت. مردم بسیاری از جاهای دور برای آموختن خط نزد وی به بغداد می آمدند. نام او همه جا بزرگی برده میشد. سرایش همیشه، از مردم هنرمند و هنر دوست پر

شده، آستانش پناهگاهی گردید. دانشمندان بوی گرویده و درچهره او آینده درخشانی را دیدند. خط نگاران و خوش نویسان به فرگاهش رفته و هنرمی آموختند.

با همه ی گرفتاری هائی که مقله در اداره کارهائی که باو واگذار شده بود داشت و با مراجعاتی که پیوسته از طرف طبقات مختلف باو میشد، وی نه تنها بیشتر از پیش کار وجدیت میکرد، بلکه باشایستگی تمام و بامهربانی و گشاده روئی مراجعات مردم را بخوبی انجام میداد. چنان رضایت و شادمانی مردم را فراهم میکرد، که همه به وی، درهمه جا آفرین می گفتند. خلیفه نیز مانند دیگران از کارهای ابن مقله خرسند بود و همه روزه به جاه و بلندیش می افزود. گاهی برایش خلعت می فرستاد و زمانی شهر و محالی دیگر بحوزه حکمرانیش می پیوست. ولی او بهمین اندازه خرسند نبود و با زهم می کوشید در خط، کارهای تازه تری انجام دهد. او به هنرش ایمان داشت و می خواست کارش را برازنده تر و زیباتر کند. ابن مقله در همه حال بفکر هنرش بود. هنر و جاه آرمان او بود. این پارسى بلند همت و جوان مرد، هنگامی که راه میرفت، استوار و با وقار، مثل درخت سترکی، باشکوه و راست و سربلند، حرکت می کرد. نگاهش روشن و با نفوذ، از دیده و اندام چالاک و راه رفتنش، اطمینان بخود و بزرگواری پیدا بود. پس از سالها زحمت و مطالعه خط نوینی اختراع کرد که آنرا «نسخ» نامید. این خط از خط های پیش آسان تر بود و شیوه ای زیباتر داشت.

برای خط نسخ، چهار دانك دور و دو دانك سطح قرار

گذاشت و از همه مهمتر، اساس کار و آموختن آنرا بر نقطه نهاد. هم چنین دوازده قاعده معین کرد که آموختن و فراگرفتن آن آسانتر و عملی تر باشد. بیشتر این زحمت برای این بود که شاگردان و آموزگاران خط بعد از او، نتوانند حرف ها و اندازه آنها را نسبت به یکدیگر بزرگ و کوچک کنند.



ابن مقله هوش سرشاری داشت و کسانی را که در پیـرامونش بودند بخوبی می شناخت و سعی میکرد باخلاق و خوی آنها پی ببرد و بآن ها نزدیک و صمیمی بشود. در پرتو همین صفت بود که بزودی دوستان بسیاری پیدا کرد، دوستانی که نه فقط او را دوست میداشتند، بلکه کسانی مثل ابو عبدالله اسمعیل زنجی، منشی مخصوصی ابن فرات، باو دلبستگی زیادی یافته و برای ترقی و پیشرفتش از هرگونه همراهی دریغ نداشتند.

مقله همه را دوست میداشت و اگر از کسی خوشش نمی آمد، باز هم او را دوست میداشت. می کوشید که برای همه سودمند باشد و نیازمندیهای این و آن را برآورد.

این صفت بزرگ بود که وی را در عصر خود و در سیاست بی نظیر کرده بود. بیشتر نیازمندان بدرگاهش روی آورده، آوازی کاردان و کارگذاری و نیکوکاریش همه جا پیچید.

ابوالحسن علی ابن فرات که دو آن وقت وزیر خلیفه بود، احتیاج به مردی شایسته و کاردان چون ابن مقله داشت. او را فراخواند و از آن پس کارهایی را که بوی مراجعه میشد به مقله واگذار نمود. و دستور

داد که مردم کارهای خود را نزد او ببرند .

قدر و جاه ابن مقله از این زمان افزونتر شد و قدرت ، آن چیزی را که او ، بعد از هنرش بـآن پابند بود ، بدست آورده بود . امـا مقله هنوز باین خرسند نبود . او فکرهای عالی تری داشت و آرزومند بود که دیر یا زود ، بعد از خلیفه ، در امپراطوری بزرگ اسلام ، شخص اول باشد !



از این پس او دیگر نبایستی بیاساید . بایستی کسی مثل او ، آنقدر ارجمند باشد ، تا همه ی احساسات و توانائی و قدرت مردانه اش را در راه آرمان و هدفش بکار بیندازد . عشقی که پیشینیان نسبت بکار و شعارشان داشته اند ، يك عشق سطحی و مـادی نبوده است . آنـها برای هنر و دانش و کمال می زیسته اند . هنر و دانش حتی جاه و مقام را از راه کمال و کوشش بدست می آورده اند . ابن مقله به کمال رسیده و هنر خط از رنج و کوشش او کمال یافته بود . او هنوز می کوشید باشایستگی ، مقام ارجمندی را که خواستارش بود بدست بیاورد .



ابن فرات بکوشش دشمنانش که از دیرباز ، در پنهانی برای بـرانداختن اء می کوشیدند ، از کار افتاد . امـا چیزی نگذشت که باز دوباره وزیر شد و کسانی را که برضدش اقدام کرده بودند گرفتار نموده و بزنندان انداخت . ابن مقله یکی از آنها بود .

این ضربت بزرگی بود که بر مقله وارد آمد . ولی او مردی آهنین بود و سختی هـا را کوچک می شمرد . کسی که فکری بلند و

آرامانی بزرگ دارد ؛ همه‌ی دشواری‌ها و سختی‌ها را آسان می‌شمارد .
در گوشه زندان بیکار نماند و به نوشتن قرآنی مشغول شد . همچنین
رساله‌های دیگری نوشت و وقت عزیزش را به تکمیل خط می‌گذرانید .
او میدانست که بیگناه است و اطمینان داشت که بزودی از زندان رهایی
خواهد یافت .

وسیمه زنش بیکار نبود و برای رهایی همسر ارجمندهش پیوسته می
کوشید . از طرف دیگر ، دوست دیرینش ، ابو عبدالله اسمعیل زنجی ،
منش مخصوص ابن فرات ، نیز اقداماتی میکرد . ابن فرات پیوسته در
جریان بود و از اقدامات وسیمه و زنجی جلوگیری مینمود . اما بالاخره
دشمنان ابن فرات از يك سوی و دوستان مقله از ط-رفی ، موفق شدند
ابن فرات را از کار بیندازند . خلیفه ابن فرات را بزندان انداخت و او
را به مونس خادم وا گذاشت . مونس خادم که باوی کینه و دشمنی داشت
ویرا در زیر شکنجه بکشت .

علی ابن عیسی که بعد از ابن فرات وزیر شده بود ، نتوانست
دوامی کند . خلیفه او را از کار برکنار نمود و در سال ۳۱۶ مقام وزارت
را به ابن مقله واگذار نمود .



اکنون ابن مقله به اوج قدرت رسیده و بعد از خلیفه ، اول شخص
کشورهای اسلامی است . بخت و اقبال ، ثروت و افتخار باو روی آورد .
در این وقت بود که او بخیال افتاد آرزوی بزرگی که برای وسیمه در سر
داشت انجام دهد . باغی بزرگ و فراخ تهیه نمود که درخت های بسیار
داشت و گل های فراوانی در آن کاشت . در قفس های بزرگ پرندگان

زیبا و گوناگون جاداد . و از جانوران صحرائی و دریائی هرچه در روی زمین یافت میشد در باغ خود جمع کرد . مهمانان و بزرگانی که از گوشه و کنار بتماشای « فردوس » می رفتند ، هرگز از دیدن آن سیر نمی شدند . بزرگترین موفقیت هائی را که ممکن بود کسی را در آن زمان نصیب شود ، بدست آورده بود . همه جا از فردوس ابن مقله صحبت می شد ، همه کس شوق و آرزوی تماشای فردوس یا باغ وحش مقله را داشت . حتی از شهرهای دور دست کسانی نیز برای دیدن باغ بهشت وش اومی رفتند . این نخستین باغ وحشی بود که این پارسی ارجمند در اسلام ساخته بود . و چقدر خوشبخت بود که وسیمه عزیزش را در میان پرندگان زیبا ، شادمان میدید . وسیمه همهروزه بافرزندش «ابوالحسن» در فردوس گردش میکرد و یا از خاتون های بغداد که برای تماشا بآنجا می رفتند پذیرائی مینمود . او خوشبخت و شاد بود ازاین که شوهر - ارجمندش برای وی چنین باغ بی مانندی ساخته که در تمام کشورهای اسلامی از آن حرف می زنند . او سرفراز ترین زنان بغداد شده بود .

طولی نکشید که مقله بایستی آن همه شکوه و جلال را از دست بدهد . هرچند او ، آنقدر بزرگ منش و نیک نفس بود که کمتر کسی بر او رشك می برد . اما چون در همه جا مردمان تنگ چشم ، خوبی ها را زود فراموش می کنند ، بداندیشانی از گوشه و کنار از پیشرفت و افتخارات او بتنگ آمده بودند . او را که در هنر و کمال یگانه ، در مقام ، شخص اول و در ذوق و سلیقه بی نظیر می دیدند ، به هوش و استعدادش حسد برده و نزد خلیفه سخن چینی کردند . خلیفه او را معزول و از بغداد دور کرد . مقله بازنش وسیمه و پسرش ابوالحسن به زادگاهش برگشت .



مقله چندین سال در پارس ماند و دلخوشیش عشق بزن و فرزند و هنرش بود. او بیکار نبود و در شیراز شاگردانی تربیت میکرد. يك روز، نامه‌ای از بغداد رسید و او را برای وزارت فراخوانده بودند. در این مدت در بغداد، اتفاقاتی رخ داده بود. مردم شهر بغداد، بر المقتدر شوریده و او را کشته بودند و بجایش، القاهر بالله خلیفه شده بود. این خلیفه بود که مقله را برای وزارت خویش فراخوانده بود.

مقله به بغداد آمد و برای بار دوم وزیر شد. و کارش دوباره بالا گرفت، اما طوای نکشید که باز، دشمنانش، بدگویی کرده و او را از نظر انداختند. مقله در بغداد، خودش را پنهان کرد. مدت ها پنهان می‌زیست، اما بیکار نبود. مردم از القاهر بالله و دربارش راضی نبودند و شورش بزرگی برضد وی در پنهان، فراهم شده بود. مقله آتش این شورش را دامن می‌زد.

بجز مقله، ابن رائق از مخالفان سرسخت خلیفه بود و او همچنین، انقلاب را آماده می‌ساخت. دوستان و طرفداران آن ها به کمک توده‌ای انبوه از ناراضی ها بدربار ریخته، خلیفه را گرفتار و کور کردند.

خلیفه بعد، اسمش محمد پسر مقتدر بود که به تصویب ابن رائق انتخاب و او را «الراضی بالله» نامیدند. الراضی مقله را بخوبی می‌شناخت و بهتر از وی کسی برای وزارت خویش شایسته ندید. مقام وزارت را به مقله داد و فرزند بزرگ شیراز، برای بار سوم وزیر شد.



دشمنان مقله دوباره به جنبش افتاده و برای برانداختن او ، می کوشیدند . این دفعه دشمنانش قوی تر بودند ، یکی ابن رائق رقیب او که به وزارت چشم داشت و دیگری امیر مظفر یاقوت رئیس ترك ها ، که از مقله رنجیده بود . و همینکه توانستند ، خلیفه الراضی را ازوی ناراضی سازند ، یکی از روزهایی که مقله بدر بار می رفت ، ناگهان او را گرفتار نموده و بزرندان بردند . عبدالرحمن عیسی که بعد ازوی بوزیری رسیده بود ، با کمال بیرحمی ، مقله را شکنجه داد و بعد از آنکه هزار هزار دینار پول و مال بسیاری از وی گرفت ، او را رها ساخت .

مقله بخانه خود بازگشت . در را بروی دوست و بیگانه بسته در تنهایی بسر می برد و قرآن دیگری شروع بنوشتن کرد . اما ابن رائق او را آسوده نگذاشت .

ابن رائق وزیر شده بود . او ، علاوه بر اینکه با مقله کینه داشت ، ازوی پیوسته در بیم و وحشت می زیست . و میدانست که وی تنها کسی است که میتواند او را از میان بردارد . برای اینکه دشمن و رقیب توانای خود را درهم بشکند ، دستور داد که نخست املاکش را ویران کنند و سپس ملك های مزروعی مقله را تصاحب نمود . مقله نامه ای به خلیفه نوشت و در آن از کارهای ابن رائق شکایت و تقاضای ملاقاتی با خلیفه نمود . ابن رائق پیشدستی گرفت و از ترس اینکه میاد مقله با خلیفه روبرو شده و او را با نفوذ خود رام و بروی خشمگین سازد ، مال فراوانی برای خلیفه هدیه برد . الراضی چشمش که بآنهمه پول و جواهر و هدیه ها افتاد ، نامه مقله را بوی نشان داد . مقله ضمن نامه اش نوشته بود که اگر خلیفه ویرا وزارت بخشد و تسلط بر جان و مال ابن

رائق بدهد ، سیصد ملیون دینار از وی برای خلیفه خواهد گرفت .
ابن رائق نامه را که خواند بفکر انتقام افتاد و از خلیفه تقاضا کرد - او اجازه داده شود که دست مقله را ببرد . خلیفه راضی نشد و کسانی هم که نزد خلیفه حضور داشتند ، از این خواهش رنجیده و این کار را نکوهش کرده گفتند : « حیف است که دست چنین نابغه و هنرمند بزرگی - بریده شود ! »

باهمهی این ابن رائق ، آخر کار خود را کرد و توانست خلیفه را راضی کند . دست مقله را برید و او را بزندان انداخت .
دو روز بعد خلیفه پشیمان شد و ابوالحسن ثابت پزشک معروف بغداد را فرستاد که ویرا مداوا کند . افسوس که دیر شده بود . وقتی که پزشک بزرگ از این پشامد افسوس می خورد ، مقله با چشم هائی پراز اشك ، دست بریده اش را نشان داد و گفت :

- با این دست سه خلیفه را خدمت کردم . با دو خط دوبار قرآن نوشتم و با زحمت و کوشش بی وصفی خطی درست کردم که جه-ان بزرگی از دشواری های نوشتن آسوده شد ... اما آنها دست مرا مثل دزدها بریدند ...

ابوالحسن ثابت ویرا دلداری داده و گفت :
- افسرده نباشید ، این آخرین رنجی است که بر شما رسید ...
مقله پاسخ داد :

- از زندگی سیر نشده ام . من آدمی نیستم که روزگار مرا تغییر دهد . در پستی و بلندی و موافقتی که با من کند . من آتشی هستم در جائی که حسود نفس خواهد برکشد و مانند آیم در نزدیکان و

دو سنان . ولی افسوس که هر گاه باکسی درستی و نیکوئی کنی ، خود را به اختیار و اراده در مهلکه می اندازی و خواهان هلاکت شوی . و چون از در دشمنی باکسی در آئی ، مرگ را آماده شده ای .

سپس درنگی کرد ، آهی کشیده و افزود :

— آه ای زندگی ! چون دستم بریده شد ، تو هم از من دور شو . زیرا دیگر نمی توانم با هنرم دلخوش باشم و رنج های زمین را از خود دور کنم . زندگی بی هنر چه تلخ و دشوار است !
ابوالحسن باز هم دلداریش داده و گفت :

— امیدوارم که باز هم بخت شما را راهبری کند و بزودی این ذلت مبدل به عزت بشود .



برای هنرمند زندگی بی هنر تلخ و دشوار است . مقله که نمی توانست بی هنرش زندگی کند ، همینکه زخم دستش اندک بهبودی یافت ، دوباره بکار مشغول شد . او ، با دست بریده هم نمی توانست آسوده بنشیند . قلم را بیازو بست و باز مثل پیش ، بکار پرداخت . بزودی خطش همان زیبایی پیشین را گرفت و همان شکوه و کمال گذشته در خطش دیده میشد . رنج های خاکی را فراموش کرد و برای بار سوم ، قرآنی بنوشت . همچنین بادست چپ نامه ها و رساله های بنگاشت که بینندگان بشکفت می شدند .

دیگر باره آوازه ی خط مقله بهمه سو پیچید . در هر انجمنی از مقله و هنر نمائی او صحبت میشد . شاعری گفت : « اگر بریدند دست او را از ترس قلم هایش ، نه از ترس شمشیرها ، آن ها هرگز نتوانستند

رای و هوشش را ببرند . او را که چون او ، تدبیر را بکار بیندازد ، مرگ دشمن از آن دیده میشود !». دشمنانش باز شب ها خواب راحت نداشتند و حسودانش روزها باز ، چشم وجدانشان کور شد !

ابن رائق از همه بیشتر خشمگین و در وحشت بود . او میترسید که مبادا باز ، رقیب بزرگ و سرسختش مقله بوزارت برسد و براو چیره شود . باین جهت به حيله گرائید و نه تنها او ، بلکه بدخواهانی ، شب و روز در گوش خلیفه افسون وار خواندند که مقله را بر سرباز ، هــوای سروری است و اگر این بار به مقامی برسد از دسیسه های او آسوده نمی توان نشست .



راضی بالله نماینده ای نزد مقله فرستاد که دلجوئی نموده و پیغام دهد که از آنچه بر تو گذشته من راضی نبوده و پشیمانم . اگر بشود میل دارم جبران کنم . و اگر بدانم که ترا میل وزارت است ، باز آن را بتو خواهم داد . ولی چون بر دست راست صدمه وارد آمده گمان نمیکنم که بتوانی از عهده کاری بر آئی !

این پیغام را خلیفه بتحریرك ابن رائق و دشمنان دیگر فرستاده بود . مقله در اشتباه شد و بگمان اینکه خلیفه راست میگوید ، پاسخ داد که اگر دستم بریده است ، زبانی بردل و هوش و دانش و کاردانی من وارد نیامده و علاوه بر آنکه با دست چپ نیز چنان می نویسم که بادست راست می نوشتم اکنون با آرنج خود نیز بخوبی می توانم بنویسم . از این گذشته ، بسیار نویسندگان و منشی ها تربیت کرده ام که اینك آماده خدمت و کار می باشند.

وقتی که این جواپ به خلیفه رسید ، حاضرین فرصت را غنیمت
شمرده و باز به بدگوئی زبان گشاده و خلیفه را از وی بدگمان و بیمناک
ساختند . همان روز خلیفه الراضی بالله بکشتن محمد مقله حکم صادر
نمود و جسد او را در زندان بخاک سپردند .



چند روز بعد ، خلیفه فرمان داد که پیکر او را از زیر خاک های
زندان بیرون آورده و بگورستان ببردند . وسیمه زنش که مدت ها ، از
شوهر ارجمندش دور بود ، از خلیفه خواهش کرد باو اجازه دهند جسد
شوهرش را از گورستان در آورده و به عمارت مخصوص خودش برده ،
در آن جا دفن کنند . خلیفه موافقت کرد . و برای بار سوم پیکر هنرمند
بزرگ را در باغ خانه اش بخاک سپردند .

از آن شب وسیمه دیگر تنها نبود . او اکنون می توانست شب و
روز سرش را روی گور مردی که پرندۀ قلبش را باو داده بود بگذارد .
اما افسوس که پرندۀ قلب شوهرش در قفس گور خفته بود !



محمد مقله در سال ۳۲۸ در سن پنجاه و شش سالگی در زندان
کشته شد . او سه بار وزیر شد ، سه بار قرآن نوشت ، سه خلیفه را
وزیر بود ، و سه بار تن او را در خاک کردند . . .

محمد مقله هنرمند بزرگی بود که نه تنها کشور ایران ، بلکه
عالم اسلام و تمام کسانی که امروز خط نسخ را بکار برده و مینویسند ،
مدیون هنر و زحمت وی می باشند . زیرا او ، نخستین کسی است

که با کوشش و ابتکار خود ، خط را از سختی ها و اشکالات فراوانی که در نوشتن و خواندن بوده است ، بیرون آورده ، نه تنها آسانی بلکه زیبایی و شیرینی به آن بخشوده است . برای ما نام محمد مقله شیرازی عزیز و گرامی است و در کتاب افتخارات بزرگان کشورمان ، نام مقله نیز ، با طلا نوشته شده است ؛

میر عمان قزوینی

... ولی هر اندازه که هنرور فریفته و دلباخته‌ی
هنر خود باشد، وقتی که دل را امید و امید را
فروغی نباشد، هنر دل انگیز نیست.

در بالاخانه سرائی کنار زاینده رود، مردی سالمند روی دشت
کوچکی نشسته بود. جلوش قلمدان، چند قلم، قلم تراش، قطع زن،
کاغذهای مختلف ریخته شده بود و بدست چپ تکه مقوائی گرفته بود.
روی آن کاغذ سفیدی بود و با دست راست بادقت و شیوه‌ای خاص يك
رباعی می‌نوشت.

چون نقاش زبردستی چابك بود. مثل این بود که بهر خود ایمان
و اطمینان دارد، درنگی نمی‌کرد. رباعی را بیایان رسانید و باخترسندی
شادمانی وصف نا پذیری یکبار از سرتا ته بآن نگریست و سپس دستی
بریش انبوه و جوگندمیش کشید و به دختر جوانی که نزدیکش نشسته
بود و او هم مشغول نوشتن بود با مهربانی نگاهی کرده قطعه‌ای را که
نوشته بود بوی داد و گفت:

— بیاگوهرشاد از روی این یکی بنویس.

نام این مرد، میرعماد بود.

دختر جوان قطعه را از پدرش گرفت و با شگفتی و تعجب بر رباعی

زیبا و دلچسب که بنستعلیق نوشته شده بود نظر کرد و گفت :
- به به پدرجان این قطعه چقدر زیبا و شیرین است ! کی میشود
منهم مثل شما بتوانم چنین خطی بنویسم .

میر عماد جواب داد :

- توهم اکنون خطت از خط بسیاری از نویسندگان خط شکیل‌تر
و شیواتر است ، با ذوق و قریحه سرشاری که داری اگر چند سال دیگر
کار کنی یکی از خط نویسان بزرگ خواهی شد .

گوهر شاد خوشحال بچهره پدرش نگریست و احساس کرد که بر
چهره پدرش غبار اندوه نشسته است . دست پدرش را گرفت و گفت :
- چرا پدرم چنین اندوهگین هستید مگر خدای نکرده حال
ندارید ؟

میر عماد جواب داد :

- حالم خوش نیست ، دلم هم کمی تنگ است .
- برای چه پدرم ؟

- نمیدانم ... در خود احساس بدی می‌کنم .
گوهر شاد گفت :

- پس خوب است کمی استراحت بکنید .

- نه ، نمی‌توانم ... میدانی که امشب باید منزل « مقصود بیک
مسگر » بروم . بعلاوه منتظر « ابوتراب » هستم نمیدانم چرا دیر کرده
و نیامده است .

گوهر شاد گفت :

- خیلی دیر نکرده است پدرم . گمان میکنم با برادرم « میر

ابراهیم ، باهم بیایند .

سپس کمی درنگ کرده و افزود :

- ولی پدرجان اگر حالتان خوب نیست امشب بخانه مقصود بیک
نروید. ممکن است کسی را بفرستیم که امشب را عذر بخواهد
میرعماد جواب داد :

- نه عزیزم باید بروم . چندین بار این مرد مرا مهمان کرده و
من بتأخیر انداخته‌ام . او از بزرگان شاهسون ها و طرف توجه شاه عباس
است . در اینموقع که بزرگان درباری بمن روی خوش نشان نمی‌دهند ،
اگر دعوت او را قبول نکنم شاید از من آزرده شود .
گوهرشاد یکمرتبه گفت :

- خوب پس پدرجان از مقصود بیک خواهش کنید باشاه عباس
درباره شما مذاکره کند ، شاید بتواند مهربانی و محبت پادشاه را نسبت
بشما جلب نماید .

میرعماد اندکی اندیشید و بعد گفت :

- نه دخترم ، دیگر از شاه عباس تقاضائی نخواهم کرد . من آنچه
لازم بود با نوشته‌ام . شاهی که قدر من و هنر مرا نمی‌داند ، بگذار از من
بیزار باشد ، من هم از او بیزارم .

همین وقت در باز شد ، ابوتراب اصفهانی شاگرد و میرابراهیم
پسر میر عماد وارد شدند ، ویرا درود گفته و در حضور وی روی زمین
بنشستند .



« میر » که در آغاز بنام میرحسنی - روف بود در سال ۹۶۱ در

شهر قزوین بدنیآ آمده و بزرگ شده بود . پدرش در دستگاه پادشاهان صفوی کتابدار و نویسنده و از مردان ارجمند زمان خود بود .
 میر حسنی سالها در قزوین بکسب دانش و فضیلت پرداخت و کم کم که پیشرفتی نمود به آموختن خط میل بزرگی پیدا کرد .
 در آن زمان « عیسی رنگ نگار » در خوش خطی بی نظیر بود و میر حسنی نزد او به آموختن خط مشغول شد . سپس نزد « مالک دیلمی زنوی » که او نیز از استادان خط بود بشاگردی کار کرد .
 بزودی مالک دریافت که خط شاگردش از خط او نیکوتر است و او را راهنمایی کرد که نزد استاد هنرمند تری رود . در تبریز « ملا حسین » استاد و خط نویس بزرگ و سرآمد هنرمندان زمان خود بود میر حسن بتبریز شتافت و چندی نزد آن استاد به زرگوار بکار پرداخت .

یکروز میر عماد یکی از قطعه های سیاه مشق خود را باستادش نشان داد . ملا حسین زمانی شکفت بخط او نگریست و شادمان و خوشحال باو گفت :

– فرزند ، قریحه تو در خط بسیار شکفت و بزرگ است . تو ، بیش از آنچه در این هنر بایسته است ذوق و آمادگی داری ، بشود که کار و هنر در خط ، جنبش بزرگی پدید آرد ، جنبشی که قرن ها از کار و هنر صحبت کنند .



ولی دیری نگذشت که از او صحبت شد . میر حسنی بعد از سفری که به عثمانی رفت ، در خراسان و هرات گردشی کرد و پس از چندی

بقرین برگشت و از آن جا برشت و گیلان و رودبار مسافرت هائی کرد و هر جا که پای می نهاد هنرمندان و هوا خواهان خط و هنر بدیدارش می شتافتند . معروف و سرشناس شد و درخوش نویسی به « یکه استاد بزرگ » شناخته گردید .

در آن وقت اصفهان نصف جهان بود و هر جا هنرمند و دانشمندی بود با نجا رومی آورد . شاه عباس مرد بزرگی بود و هنرمندان و دانشوران را تشویق میکرد

دولت صفوی پیشرفت های شایانی کرده و باوج بزرگی رسیده بود . میرحسینی نیز مثل بسیاری از هنروران ، در سال هزار و هشت هجری باصفهان رفت تا در میان هنرمندان جای خود را باز کند .

بزودی میرحسینی در اصفهان با سرشناسان و درباریان آشنائی و رفت و آمد پیدا کرد . همه جا بخوبی از او استقبال کردند و صحبتش را خواستار شدند . دوستان بسیار یافت و « عمادالملک » که یکی از بزرگان دربار بود از همه بیشتر بمیر میل و دوستی پیدا کرد . عمادالملک نسبت بمیر بی اندازه مهربان بود و او را در کارهایش پشتیبانی و حمایت میکرد . از این زمان است که میر نام خانوادگی خود را بافتخار دوست ارجمندش « عماد » نامید .

علاوه بر عمادالملک ، ابوتراب اصفهانی که از بزرگ زادگان و توانگران اصفهان و شیفته فراگرفتن هنر بود نیز با عماد دوست و شاگرد او شد . ابوتراب علاوه بر آنکه نزد میر عماد خط فرا میگرفت ، در راه شناسائی و پیشرفت کار استادش کوششی بسزا میکرد . برای شناساندن میر عماد وسیله ملاقات با کلاتران و بزرگان

را فراهم میساخت و در سرای خویش از آنان پذیرائی میکرد و مقام استادش را بالاتر میبرد. ابوتراب اصفهانی دلباخته‌ی هنر و صنعت بود و هرگز از خدمت گذاری استادش، میر عماد قزوینی، چیزی فرو نمیگذاشت.

خط نویسان بزرگ دیگری نیز در اصفهان بودند که در دربار شاه عباس کار میکردند. یکی از آنها «باباشاه اصفهانی» و یکی هم «میر علی» بود.

میر عماد چند قطعه از خط این دو نفر را بدست آورد و پس از یکی دو ماه که روی آن‌ها کار کرد، توانست راهی برای قاعده خط نستعلیق پیدا کند.

میر عماد میل داشت خط فارسی را پیوسته زیبا تر و دلچسب تر سازد و شب روز برای رسیدن باین هدف میکوشید، کار میکرد و هرگز آسوده نمی‌نشست تا آنکه زیبایی و هنر خط او بالا گرفت.



شاه عباس در مذهب شیعه تعصب داشت و هر کس از بزرگان وقت را که شیعه نبودند نپسندیده و دوست نمی‌داشت. میر عماد که مدتی در میان عثمانی‌ها گذرانیده بود و در آن‌جا دوستانی داشت، از وضعیت دربار شاه عباس و تعصبی که در باره مذهب شیعه می‌دید، زیاد خرسند نبود. هنر همیشه از تعصب دور و هنرمند از تعصب نمائی بیزار است. یکی دوبار هم گوشه و کنار، نسبت به رویه شاه عباس و فشاری که به سنی‌ها وارد می‌آورده، انتقاد نمود.

هنرمند بزرگی چون او، دشمنانی بداندیش داشت و آنها، انتقادات

میرعماد را بگوش شاه رسانیدند. شاه عباس بخشم شد و نوازش و مهربانی هایش را از میر دریغ داشت.

میرعماد دل آزرده و اندوهگین گردیده و هر جا موقع را مناسب میدید شکایت میکرد، نه فقط به وزیران و امیران درباری گله میکرد، بلکه چندین بار به شاه عباس نیز، عریضه های شکوه آمیزی نوشت.

ولی شاه به شکایت های میر عماد توجهی نکرد و حتی از نامه های او که ضمن آن ها، شعرهای گوشه دار و زهر آگینی می نوشت بیشتر خشمگین شد. مهربانی های شاهانه و هنر پروری خود را یکباره قطع کرد. تا آنکه میرعماد برای آخرین دفعه، گستاخ و دلیر، بی آنکه از سرانجام کار بترسد، این چامه را که از ظهیر فاریابی است با نامه ای برای شاه عباس فرستاد:

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت،

که هیچکس را در وی رسد سرافرازی . . .

شاه عباس که بی اندازه خشمگین شده بود، تصمیم گرفت، بزودی او را از میان بردارد.



مدتی بود که میرعماد در گوشه تنهایی بسر میبرد. دوستان درباریش برای اینکه شاه عباس او را از خود رانده بود از وی دوری گرفته بودند و اگر نزد بزرگ و امیری می رفت، برای خاطر شاه، کمتر باو توجه میکردند.

میرعماد هم پشت پا بهمه دنیا زده بود و تنها با هنر خود میزیست. ولی هر اندازه که هنرور فریفته و دلباخته ی هنر خود باشد، وقتی که دل را

امیدی و امید را فروغی نباشد ، هنر دل انگیز نیست .
 میر عماد افسرده و غمگین ؛ در يك زمانی که تمام هنرمندان در
 کار و کوشش بودند و از کار خود سود و بهره کافی می بردند ، او ناکام در
 کنجی خزیده بود و حتی بکار و هنرش بی میل بود .
 برخی از شاگردانش که بنزد او می رفتند ، رسیدگی نمی کرد و
 گاهی یکی دو سطر از خط روح انگیز خود را بآنها میداد .
 در این زندگی ناگوار و محبت زای او ، تنها کسی که او را هیچ
 وقت تنها نمی گذاشت ، ابوتراب اصفهانی بود . ابوتراب نه فقط يك
 شاگرد و مرید عقیده مند و اخلاص کیش میر عماد بود ؛ بلکه او مانند
 يك دوست صمیمی و خدمتگذار واقعی و وفادار همیشگی استاد عالی
 مقام بود .



همینکه پاسی از شب گذشت ، میر عماد بسوی خانه مقصود
 يك مسگر روان گردید . هوا تاریك بود و استاد پیر با قدم هائی آرام
 میرفت .

چند کوچه را پیمود و هنوز دو سه کوچه دیگر مانده بود که
 به خانه مقصود يك برسد ناگهان چند تن او باش از پشت سر به میر عماد
 حمله کرده و با کارد و خنجرهائی که در دست داشتند ضرباتی چند بر
 او زدند .

پیرمرد محترم بزمین افتاده و کشته شد . قاتلان او رفتند و جسد
 او تا صبح در کوچه ماند . این در سال ۱۰۲۴ هجری بود .
 روز بعد خبر کشته شدن میر عماد در قزوین پیچید . مردم شهر

که فهمیدند. میر کشته شده، غوغا برپا کردند ولی چون میدانستند که شاه عباس نظر خوبی نسبت به میر عماد ندارد و باشاره او کشته شده کسی جرأت نیافت بسر نعش او حاضر شود.

ننها دوست و شاگرد با وفایش ابوتراب بود که بدون ترس و بیم خود را بر سر کشته استادش رساند. بر سر و سینه زد و مثل کودکی خروش میکرد و میگریست.

دخترش گوهر شاد و پسرش میر ابراهیم شیوه کنان خود را زوی جسد تکه تکه پدرشان انداخته و از هوش رفتند.



سپس جسد میر عماد را با احترام شایانی برداشته و بگورستان «مرزغان» نزدیک محله «تخم چین» بخاک سپردند.

از طرف شاه عباس برخی از شاهزادگان و بزرگان لشگری و کشوری در تشییع جنازه میر عماد حضور یافتند و پس از یکی دو روز جنازه را بمحل دیگری که اکنون موسوم به «ظلمات» است در مسجد مقصود بیک بخاک سپردند.

هر جا که خبر کشته شدن میر عماد میرسید، باعث اندوه و تأثر مردم آن جا میگردد. طرفداران هنر از درگذشت هنرمند بزرگی چون میر عماد، سوگواری کرده و در بیشتر شهرها مجالس های عزاداری بیاد بود روح آن بزرگوار بر پا نمودند.

شاه جهان پسر جلال الدین اکبر شاه گورکانی نیز مجلس با شکوهی در تعزیت میر عماد گروت و از قتل او بسیار متأسف گردید.



میرعماد نه فقط در عمر خود خط نویس بزرگی بود ، بلکه هنوز هم در خاور زمین مانند ندارد .

کتابهایی که بخط او و یا قطعه ها و مرقعاتی که از او مانده ، در کتابخانه های بزرگ دنیا جزو اثرهای گرانبها محفوظ است و هر کس آنها را به بیند حتی کسانی هم که خط شناس نیستند به زیبایی و شیرینی قلم او پی برده و به شگفت میشوند .

از خط های نستعلیق جلی او تاکنون جایی دیده نشده و فقط در تکیه میر اصفهان واقع در قبرستان تخت فولاد این غزل خواجه حافظ « روضه خلد برین خلوت درویشان است » دیده میشود . از شاعرکار های بی مانند خط میرعماد ، کتاب شاهنامه حکم ابوالقاسم فردوسی است که آن را بارنج و زحمت فراوانی بسالیان دراز نوشته و علی رضا عباسی ، نقش و صورت هایی برای آن ساخته و بر آن افزوده است .

میر عماد در سن ۶۳ سالگی در اصفهان کشته شد .

شاید شاه عباس نمیخواسته است میر عماد با این وضع ننگ آور و باین طرز فجیع کشته شود . هر چند شاه عباس قاتلین او را بکیفر رسانید ولی شکی نیست که این کار ، کشته شدن میرعماد یکی از ننگ های دوره پادشاهی او میباشد .

بعد از مرگ میرعماد ، دختر و پسرش هر دو که از استادان خط فارسی بودند ، کار و هنر موروثی پدر خود را دنبال کردند و بتربیت شاگرد هایی پرداختند . در عصر شاه عباس خط هیچ زن و دختری مثل گوهرشاد نبود و حتی بسیاری از مردها هم بخوبی و نیکوئی خط نستعلیق گوهرشاد ، نمی توانستند بنویسند .

ملاهادی اسرار

آنان مشعل دار ترقی و فرمانك و پيشتاز معنويات
بوده و چراغ دانش را دست بدست داده و نازمان
ما رسانیده اند .

كارواني از حجاز آمد و در شهر كرمان اقامت كرد . چند تن از
مردم سبزوار كه از حج برگشته بودند ، مرد بيماري را بكاروانسرائي
بردند و در اطلاق تمیزی پرستاريش پرداختند . دوسه هفته بعد ، هنگامی
كه كاروان بسوی خراسان رهسپار ميشد ، همه رفتند جز همان بيمار كه
اندکی بهبودی یافته بود ولی هنوز نمی توانست مسافرت كند . نام این مرد
بیمار ملاهادی بود .

ملاهادی در كرمان ماندگار شد و همانجا زن گرفت . این مرد
دارای پیشانی بلند و دیدگان درخشان و گیرنده ای بود ریشش جوگندمی
و بلند بود . عمامه كوچکی بسر مینهاد و كمرش را سفت میبست . مثل
این بود كه همیشه فكر ميكند و بنقاط مجهول مینگرد . برق چشمش
بینده را می فریفت . كم حرف میزد و بحرف همه كس با دقت و آرامی
گوش میکرد .

چند ماهی كه گذشت ، نزد سرایدار مدرسه بزرگان كرمان شاگرد
شد و كمر بخدمت دانشمندان و طلاب علوم بست .

در آنروزها علم و دانش مقام ارجمندی داشت . در مدرسه های شهر کرمان ، مثل شهرهای بزرگ ایران افراد بیشماری روز و شب در طاب دانش و در جستجوی حقیقت میکوشیدند و رنج میبردند .

ملا هادی هم هر گاه که کاری انجام نمیداد ، در محضر مدرسین می نشست و یا در حوزه ی درس و بحث طلاب شرکت می جست . چیزی که در ملا هادی شکفت آور بود ، این بود که او سراپا گوش بود . در قیل و قال ها دخالت نمی کرد ، عقیده ای اظهار نمیداشت .

او با دقت گوش میداد و آنچه را که می شنید در خود غرق میکرد .



گاهی شب های جشن و تعطیلی که طلبه ها خسته بودند ، برای تفریح ، شطرنج یا نرد بازی میکردند . ملا هادی که پیوسته با طلبه ها تماس داشت ، کنار بازی آنها می نشست . در این اوقات باز او همان خاموشی اسرار آمیز همیشگیش را داشت و به عکس دربان مدرسه یا تماشاکنندگان دیگر که نمی توانستند خاموش بدانند و هر زمان بیکی از دو حریف کمک و راهنمایی می کردند ، هیچگاه در بازی آن ها دخالتی نمی کرد .

یکشب دو طلبه در ایوان شبستان باهم نرد می باختند . دربان و ملا هادی نیز بتماشا نشسته بودند . چون دربان نمی توانست خاموش و راحت بنشیند ، هریک از طلبه ها ، يك پنا باد بوی داده و خواهش کردند که بهیچ کدامشان در بازی کمک نکند . چند دقیقه که گذشت ، دربان تاب نیاورده و ناگهان پول ها را از جیبش در آورده و در حالیکه جلویشان گذاشت ، گفت :

– پناہا مال خودتان ... دق کردم ، دق کردم ، نمی توانم راحت بنشینم !



پس از سه سال ملا هادی از طلبه ها و از همه ی دوستانش در شهر کرمان خدا حافظی کرده و رفت . همه از رفتن او دلتنگ بودند ، زیرا ملا هادی در تمام مدت اقامت خود در آنجا از هیچگونه خدمت گذاری کوتاهی نکرده بود و کوچکترین حرکتی که باعث دلگیری و رنجش کسی شود، از او سر نزده بود. از اینرو همه از رفتن او متأسف بودند و گاه و بیگاه بمناسبتی جای او را خالی میکردند .

ولی چندی بعد از رفتن او، خبری در کرمان انتشار یافت که مخصوصاً اهل دانش و طلاب و مدرسین را بی نهایت متعجب ساخت . مسافری که از سبزوار بکرمان آمده بود ، می گفت که این ملا هادی شاگرد دربان مدرسه ، حاج ملا هادی سبزواری بوده است !

این خبر بیشتر از بن جهة حیرت آور بود که همه از هم می پرسیدند : چگونه ممکن است حاج ملا هادی سبزواری حکیم معروف مدت سه سال تمام در مدرسه خدمتگذار طلاب و در همه درس ها و بحث ها حاضر باشد و هرگز چیزی که برتری او را بفهماند نگوید و حتی يك نفر متوجه نشود که این مرد از همه طلبه ها و مدرسین دانشمندتر و شاید استادی بی مانند و بزرگوار است ؟

هیچکس باور نمیکرد ! اگر او همان حاج ملا هادی سبزواری بوده چطور توانسته است بارها گفتگو و مجادله اهل علم را بر سر بحثهای علمی و فلسفی و یادی نبیند و بشنود و هرگز اشتباه یکی را

نگوید و حق بطرف دیگری ندهد ! چه زجر و ریاضت و در عین حال چه خویشتن داری. چه قدرتی از این بالاتر که دانشمندی مانند او در سر درس و بحث کسانی از خود کوچکتر ، سال ها بنشیند و حتی با گفتن يك كلمه، خطاها و اشتباهات آنان را متذکر نشود: نه ! این شخص نمی تواند او باشد . زیرا این عادت و خوی بشری است که هر کس نه فقط در حدود تخصص و شناسائی خود ، بلکه در چیزهایی هم که نمیداند اظهار عقیده میکند، چه رسد به يك حکیم دانشمند که افاضه علمی و نشان دادن طریق خبط و اشتباه دردانش و حکمت از وظائف اوست . بنابراین شخصی که در مدرسه خدمت می کرده قابل قبول نیست که حاجی ملاهادی سبزواری باشد .

سرانجام برای حل این مسئله چند تن از طلاب کرامان بسوی سبزواری رهسپار شدند تا از نزدیک حاج ملاهادی را ببینند و مطلب را درك کنند .



همینکه بسبزواری وارد شدند ، نشانهی خانه او را گرفتند . سرای حاج ملاهادی سبزواری طرف دروازه نیشابور سرراهی که از سبزواری بخراسان میرود ، واقع بود . راهرو بیرونی از سمت مغرب خانه و رو به مشرق بود و بیرونی ، حیاط کوچکی داشت و باغچه ای که در آن گل هایی کاشته شده بود . ساختمان این خانه از خشت بود و حتی با کاهگل هم اندود نشده بود .

طلاب کرامانی هنگامیکه وارد محضر حاج ملاهادی فیلسوف بزرگ معاصر خود شدند شکفتی بی نهایت بر آنان دست داد ، زیرا این

مرد بزرگوار همان ملا هادی، خدمتگذار مدرسه کرمان بود که با وقار و شکوه مخصوص بالای اطاق روی تشکی نشسته بود. پیرامونش گروهی از دانشمندان جاگرفته بودند و مؤدب و خاموش بسخنان عارفانه او گوش می دادند.

استاد بزرگوار درحالی که گاهی دستی به ریش بلند و سیاه رنگش که خضاب بسته شده بود، می کشید، گشاده رو و خندان، از بیانات شیوای خود، شاگردانش را خرسند مینمود.

دانشمند بزرگ يك قبای فدك سبز رنگ بتن داشت. از بسکه شسته شده بود، نخ های قبا پاره شده و چندین جای آن نیز وصله داشت. روی قبايش، عبای سیاه مازندرانی پوشیده بود. عمامه ای روی شب کلاه کرباسی سفید پنبه دار بنام « برجی » بسته بود.

يك قلم دان نیمه شکسته کار اصفهان که زرد رنگ و دارای گل و بوته بود جلوش نهاده بود. عینکی بچشم داشت که در وسط و به کمان دو دسته آن، پارچه کبود کرباسی بسته شده بود.



حاج ملا هادی سبزواری در سال ۱۲۱۲ در شهر سبزواری تولد یافته است. وی حکیم و عارف و مرد کامل و فیلسوف بوده. طبعی بلند داشته و در شعرهایش خود را « اسرار » می نامیده است.

اسرار مدتی در اصفهان درحوزه درس ملا علی نوری که نامی ترین حکیم عصر خود بود، درس خواند. پس از آن که از اصفهان بسبزواری برگشت مدتی در آنجا ماند و بعد زیارت خانه خدا شتافت. سپس، از مکه بکرمان و از آنجا پس از سه سال اقامت به مولد خود

سبزوار مراجعت کرد و تا آخر عمر در آنجا ماند.



زندگانی اسرار در سبزوار بسیار منظم و ساده و بی آرایش بوده است. در تمام فصل های سال، بیشتر ساعات شب را بیدار می ماند و به مطالعه می پرداخت و با وجود این هنگام اذان صبح برای ادای فریضه بیدار بود.

همینکه آفتاب سر می زد، دو پیاله چای پررنگ شیرین می نوشید و جز بچای بچیز دیگر عادت نداشت.

پس از صرف چای بمدرسه میرفت و چهار ساعت متوالی درس میداد. سپس بخانه باز میگشت و ناهار می خورد.

ناهار اسرار عبارت از قسمتی از يك قرص نان و يك کاسه دوغ کم رنگ بوده. این دوغ را خودش «دوغ آسمان گون» می نامید، دوغی که از کمی مایه به کبودی رنگ آسمان بود.

بعد از ناهار، در فصل تابستان يك ساعت می خوابید و عصر چای می نوشید. پیش از صرف شام، شب ها نیم ساعت در حیات اندرونی راه میرفت. بعد از شام هم کمی قدم میزد و بعد بکار می پرداخت و هیچ گاه زودتر از پنج شش ساعت از شب گذشته نمی خوابید.

دارائی - مرحوم اسرار عبارت بود از یکروز قنات «عبیدآباد» و يك شبانه رور از قنات «بقعه» و باغی که در بیرون و پشت ارگ واقع بود.

در آمد باغ او پپول آنزم - ان، سالی چهل تومان بود. از آن دو قنات نیز سی خروار غله و ده بار پنبه عایدی داشت. قسمتی از این در

آمد را باقناعت صرف زندگی میکرد و باقی را به بی‌نویان میداد .
هر سال در آخر ماه صفر سه شب روزه خوانی میکرد و در این
سه شب ، بمردم بی‌نوا و ناتوان نان و آبگوشت میداد . همچنین بهر يك از
آنان يك ريال پول می‌بخشید .

فیلسوف بزرگ ، حاج ملاهادی اسرار سبزواری ، تالی ملاحظه‌ای
شیرازی است . او ، تصنیفات و تألیفات عدیده دارد که بعضی از آنها مثل « شرح
منظومه در حکمت » و « اسرار الحکیم » و غیره و دیوان شعر فارسی او
بچاپ رسیده است . هنوز هم شرح منظومه او ، جزو کتابهای درسی
فلسفه است . در سال ۱۲۸۴ ناصرالدین شاه قاجار که بزیارت مشهد میرفت ، این
فیلسوف ارجمند را در خانقاهش دیدن کرد و روی بوریاری خانه او
نشست .

اسرار در ۲۸ ذیحجه ۱۲۸۹ سه ساعت بغروب مانده در گذشت
و دوپسر از خود بیادگار گذاشت .

سرزمین ایران دانشمندان بزرگی مانند « اسرار » بسیار داشته که پیوسته
در راه علم و دانش کوشیده و برای پیشرفت تمدن بشریت و آزادی
انسان از قید و خرافات رنج برده اند .

آنان مشعل دار ترقی و فرهنگ و پیشتاز معنویات بوده و چراغ
دانش را دست بدست داده و تازمان مارسانیده اند . اسرار سبزواری یکی
از بهترین نمونه های ایشان است !

میرزا لاله عشقی

اگر خوشحالم که زنده ام ، برای این است که
برای وطنم ، فرزند لایق و فداکاری باشم ...

هنوز هوا خیلی تاریک نشده بود که خاموشی تهران را فرا گرفته بود . جوانی بلند بالا ولاغر اندام در یکی از خیابان های خلوت آهسته راه می رفت . میخ کفش ، پایش را می آزد و می لنگید . عبای کهنه ای بدوش داشت ، گرسنه بود . گوشه ی خیابان ، جای امن و خلوتی یافت ، روی زمین نشست ، تکیه بدیوار داد . نصف نانی از زیر عبایش در آورد ، آن را با آهستگی خورد . غم از سر و رویش می ریخت . موهای انبوهش پریشان ، چهره قشنگ و پیشانی بلندش را پوشانده بودند . گاهی با آسمان نگاه میکرد . مثل این بود که در آنجا چیزی جستجو می کرد . ستاره پُران ، تیر شهابی از یکسو بسوی دیگر - ری بتاخت و راهش را درخشان و روشن نمود .

فروغی در دل جوان و پر شورش تابید . عبایش را روی خود کشید . مثل این بود که از دنیا و همه کس قهر کرده و می خواهد بخوابد تا خشمش را فراموش کند . و در حالیکه دیدگان اندوهگینش را بست ، زمزمه کرد :

- ای وطن من ! کی خون ناقابل من در راهت ریخته خواهد

شد تا از این زندگی آسوده شوم؟



ولی دقیقه‌ای نگذشت که دستی بشانه‌اش خورد و از جا برخاست .
در روشنائی ماه ، زنی جوان و زیبا ، پیچه‌اش را یکسو زد و گفت :
- عشقی؟ عشقی من ، باز هم که مثل غریبه‌ها گوشه خیابان‌ها
خواایده‌ای !

عشقی متعجب پرسید :

- کوکب توهستی؟ این جا چه میکنی؟
کوکب در حالیکه دست عشقی را گرفته و او را بلند می‌کرد ،
جواب داد :

- دنبال تومیکشتم ... نیم‌ساعت پیش بخانه تو رفتم ، خدمتگارت
گفت که سرشب بخانه آمده و زود بیرون رفته‌ای . گمان کردم نزد
کاترین رفته و یا با او بگردش رفته‌ای ، اما خوشحالم که ترا تنها پیدا
کردم .

عشقی خندان گفت : نه کوکب عزیز من ، دیگر بعد از تو ،
کاترین درد دل من جایی ندارد . اگر گاهی او را می‌بینم ، فقط برای احوال
پرسی و پاس خدمت‌هائی است که نسبت بمن انجام داده ، تو مطمئن باش ...
کوکب بدیدگان عشقی جوان نگریسته و پرسید :

- مطمئن باشم که همیشه مرا دوست خواهی داشت ؟
- تا زنده ام ... ولی عمر من کوتاه است ، من بتو بارها گفته‌ام
کوکب ! سرسلامتی بگور نخواهم برد ...

کوکب از این حرف‌ها رنجید و چشم‌هاش پر از اشک شد .

عشقی دیگر چیزی نگفت و می‌کوشید خود را شادمان جلوه دهد .
 تا بخانه عشقی رسیدند ، خاموش بودند . پیش از رفتن بخانه ، عشقی از
 بقال سرکوچه چند سیر نان خشك دو الكه و پنیر به نسیه خرید .
 در اطاق كوچك نیمه مفروش وارد شده و شاعر جوان ، کلاه
 و عبایش را بیکسو انداخت . کوب چادر از سر برگرفت و بخدمت
 گذاری دلدارش پرداخت .



این، در روزهایی بود که افق سیاسی کشور ما تاریک شده بود .
 مردم ایران در بیم و امید زیسته و آزادی خواهان از پیش آمده‌انگران
 بودند . هر کس بوضعیت سیاسی و آینده کشورش دلبستگی داشت بیکار
 نمی‌نشست . عشقی هم از وقتی که از اسلامبول بایران برگشته بود ،
 یکدم بیکار نبود .

او ، از همان وقت که در اسلامبول بود ، شور وطن در سرش بود .
 هر وقت نام ایران برده میشد ، دلش بیخود می‌زد . درد میهن
 داشت و ایران ، معشوق او ، سرزمینی که باید بعدها چند وجب از
 آن با خون پاك و جوانش رنگین شود ، از مدت ها پیش ، عشق و
 قلبش را ربوده بود .

عشقی می‌توانست باز هم در اسلامبول بماند . ولی او هم ، مانند
 همه مردان میهن پرستی که در خارج از کشورشان زندگی کرده و
 می‌خواهند زودتر خودشان را بپاك وطنشان رسانیده و خدمتی انجام
 دهند ، برای بازگشتن به ایران بی‌قرار بود . دلش پر می‌زد و میخواست
 زودتر خود را برساند و برای خدمتگذاری بمیهن ، میهنی که او آنرا

از صمیم قلب می پرستید ، شتاب کند . شتاب کرد و از راه عراق بسوی
وطنش رهسپار شد .

بیغداد رسید . کدام ایرانی اصیلی است که به بغداد برود و تیسفون
را زیارت نکند ؟ بارگاه انوشیروان دادگر ، هنوز پس از قرن ها ، مثل
بزرگترین شاهکارهای زبر دست هنر بشری برپای ایستاده و از طاق های
ویرانش ، شرف و افتخار میریزد . عشقی وقتی بیارگاه خسرو رسید از
دیدن آن ساختمان باشکوه مات و خیره شد . روی دیوارك خرابی
نشست . تماشای ویرانه های آن گهواره تمدن دنیا ، او را از خودیخود
کرد . دست هایش را زیر چانه گذارده و مانند کودکی که به چیز شکفت
و بزرگی مینگرد ، زمانی تعجب وار بآن جا نگریست .

کم کم برای اینکه تمام شکوه و عظمت آن را بخاطر بسپارد
و با آن روز های پر افتخار کشورش را بیاد بیاورد ، دیدگان درخشان
و خوشحالش را بست . ولی وقتی که چشم گشود ، قطره های اشکی
روی چهره اش سرازیر شد . الهام یافت و اپرای قشنگ « رستاخیز
پادشاهان ایران » را ساخت .



از وقتی که شاعر جوان تهران آمد ، پیوسته به فعالیت ادبی و
سیاسی خود افزود . عشقی یکدم آرام نداشت . مثل آبی که برطشت
تفته ای می ریزند ، چگونه دزه های آب ، در روی سطح سرخ و
جانگداز ازهم پاشیده شده و یا بهم می پیوندند ، یاخته های او ، احساسات
و هنر او ، در کالبد لاغر و پژمانش ، هر ساعت می سوخت و زننده میشد .
عشقی نه تنها در روزنامه های اقلیت چیز می نوشت ، بلکه شعر میسرود

نمایش میداد ، سخنرانی میکرد و روزنامه کاریکاتوری با اسم «قرن بیستم» انتشار میداد .

هنگامی که قرارداد ۱۹۱۹ بین ایران و انگلیس علنی شد، عشقی هم مثل بسیاری از میهن پرستان در صف مخالفین ، فعالیت بی نظیری از خود نشان داد . او نه فقط در روزنامه ها ، مقالاتی برضد این قرار داد نگاشت ، بلکه سخنرانی هایی تند و آتشین نموده و بدولت وقت حمله کرد .

رئیس دولت ، وثوق الدوله فرمان داد که او را دستگیر نمایند . عشقی را در قلعه حبس کردند .

پس از افتادن کابینه وثوق الدوله عشقی بفعالیت خود ادامه داده و با کابینه های بعد نیز مخالفت میکرد . در آن روز ها که بایستی در وضعیت ایران تغییراتی پیداشود ، زمینه يك انقلاب مصنوعی ، برای ایجاد « يك جمهوری » از پیش فراهم شده بود .

نیرنگ و دسیسه بازی سیاستمداران دست بکار بود و عشقی دریافت که در پشت پرده دست هایی ، ایران عزیزش را بسوی پرتگاه میکشاند . عشقی مخالف این جمهوری بود . و در روزنامه سیاست ، مقالاتی برضد این فکر ، با اسم « جمهوری قلابی » و « جمهوری نابالغ » بچاپ رسانید .

ولی مخالفت شدید عشقی با انتشار سومین دوره « قرن بیستم » آشکار گردید . عشقی در این شماره که آخرین شماره روزنامه اش بود ، مقاله و شعر هایی با اسم « آرم جمهوری » ، « جمهوری سوار » ، « مظهر جمهوری » و « نوحه جمهوری » انتشار داد .

نه فقط عشقی و اقلیت مجلس با این جمهوری بازی مخالف بودند ،

بلکه همه مردم ، از يك چنین جمهوری ساختگی بیزار بودند .
مردمی که هنوز مشروطه‌ای را که بمفت بدست آورده‌اند ، نمی
شناسند ، چگونه يك جمهوری ساختگی و زورکی را طالب خواهند بود؟
مشروطه که وسیله‌ی استفاده عده بسیاری شده بود ، بی شك
جمهوری نیز ، وسیله استفاده دسته دیگری می گردید .

اما يك ووز تهران شهر پر آشوبی شد . پنداری رستاخیزی شده
است . از همه طرف از خیابانها و کوچه های دور دست ، مردم دسته
دسته بسوی میدان بهارستان و بطرف مجلس شورای ملی هجوم می‌آوردند .
این مردم جمهوری نمی‌خواستند . بیش از چهل هزار نفر از مردم
تهران میدان بهارستان و خیابانهای اطراف را پر کرده همه و غوغائی
برپا کرده بودند . پیشاپیش مردم ، آیه الله حاجی آقا جمال اصفهانی سوار
الاغی بود و می‌خواست وارد مجلس شود . نظامی ها با سرنیزه جلوگیری
کرده ، الاغش را با سر نیزه از پای در آوردند .

هیاهو شدید شد . چندگردان نظامی پیاده و سواره رسید . وقتی که
سردار سپه وارد مجلس میشد ، ناشناسی بطرف او ، آجری پرتاب کرد .
سردار سپه بر آشفت و فرمان داد مردمرا پراکنده کنند . زد و خوردی شد
عده‌ای کشته و گروه بسیاری هم زخمی شدند .

ولی بازی جمهوری بهم خورد و چندروز بعد ، درخانه واله شاعر
خراسانی ، عشقی باتفاق ملك الشعرا بهار شاعر معاصر ، «جمهوری نامه»
باسم «دریغ ازراه دور ورنج بسیار» ساخته شد و نزودی انتشار یافت ...



تنها دلخوشی عشقی ، کار و هنرش و مبارزه‌ای بود که در میدان

سیاست درپیش گرفته بود. عشقی عاشق میهنش بود و در راه آزادی ایران جان بازی می کرد.

او هر وقت که خسته میشد، خستگیش را در لبخند و نوازش های کوکب، معشوقه اش فراموش میکرد.

عشقی در تهران تنها بود و در این آخری ها با پسر عمویش یکجا منزل داشت. وای خوی نازنین و صمیمیت او، همه را می فریفت و همه دوستش میداشتند. یکی دو سال زنی ارمنی، جوان و گندم گون که از شوهر ایرانیش طلاق گرفته بود، بعشقی دلباخته بود. اسم او «کاترین» بود، از صمیم قلب عشقی را دوست میداشت و دیوانه وار او را می پرستید. ولی بزودی کاترین با صفهان مسافرتی کرد و جایش را بکوکب داده بود. کوکب، جوان وزیبا و سفید اندام بود. او هم بنوبه شاعر جوان را بسیار دوست داشت، اما او هرگز نمیتوانست روح پر شور عشقی جوان و آزاده را آرامش بدهد. کوکب برای عشقی می ترسید و بارها از او خواسته بود که در کارهای سیاست تندروی نکند. اما عشقی، شاگرد انقلاب، عشقی تند و آتشین با و میخندید.

عشقی يك شاعر انقلابی و گستاخ بود. او همه جا از خونریزی و ریختن خون و کيفر دادن نابکاران دم میزد. در نوشته ها و سخنرانی های او بوی «عید خون» و «انقلاب» شنیده میشد. او اگر طرفدار انقلاب بود، برای این بود که وضعیت اجتماعی را بسیار بد میدید و هیچ راهی بعقیده او، جز انقلاب برای نجات کشورش و رهائی مردم نبود.

او خودش را مسئول میدید، مسئول نژادهای آینده، و نمی توانست خاموش بنشیند. او حتی میدانست که گفته ها و اقدامات او شاید در آنچه

باید بشود تا اثر زیادی نخواهد داشت. ولی او، عشقی فرزند انقلاب نمی‌توانست راحت به‌نشیند. شاید او حق داشت.

زیرا او، در يك دوره آشفته‌ای بسر میبرد که دست خیانت کاران، وطن‌عزیزها را بسوی نیستی می‌کشانیدند. شاعری جوان، آزاده، حساس و میهن‌پرست چون عشقی، دیوانه آزادی ایران بود و مثل این بود که در نثار خون گرانمای خود، پیاپی مامش ایران شتابزده است.



چند روزی بود که غبار اندوهی، سخت روح حساس شاعر جوان را پوشانیده بود. رنجور شده بود و شبها آسوده نمی‌خوابید و کوب می‌کوشید که عشقی جوان یاساید.

يك شب عشقی تاخیلی از شب گذشته خوابش نمی‌برد. آنشب برخلاف همه شب که بعد از شام برخت خواب میرفت میل خوابیدن نداشت. کسل بود. روحش گرفته و دردناك، از يك چیز ناشاس دریم و اضطراب بود. کوب به او گفت:

«بیهوده تشویش نداشته باش عزیزم، تو بخواب، من بیدار هستم و ترا می‌پایم.»
عشقی قبول نمی‌کرد ولی کوب بالاخره او را خوابانید. شاعر جوان سرش را ببالین گذاشت. روحش در خواب هم ناراحت بود و یکی دو ساعت بعد، ناگهان از خواب پرید و می‌لرزید. کوب که بیدار بود با وحشت پرسید:

— چرا چنین وحشتناك از خواب پریدی؟

عشقی با صدای لرزان گفت:

- خواب بددی دیدم !

- چه خوابی ؟

- خواب هولناکی ...

و چون کوکب منتظر شنیدن خواب بود ادامه داد :

- خواب دیدم که کسی بمن تیر خالی کرد . تیر بمن خورد ، مرا

بيك زیر زمین بردند که پنجره‌هایی بخارج داشت اما ناگهان خاك ها از اطراف ریخته و پنجره‌ها را مسدود کرد و کلوخ بزرگی بر اهر و افتاد و راه را بست و من آنجا مدفون شدم ..

کوکب از شنیدن این خواب بخود لرزید . رنگش را باخت . دست او را گرفته و بوسید . میخواست گریه کند ولی خود را نگاهداشت .

عشقی اضطراب او را دریافت و گفت :

- میدانی کوکب مرا خواهند کشت یقین دارم مرا خواهند کشت ...

ولی باکی نیست ، هیچ ترسی ندارم .

ولی دلم میخواهد زنده بمانم و برای آزادی ایران هر قدر می توانم بکوشم ... منکه از این زندگی سیر شده‌ام ، اگر خوشحالم زنده‌ام ، برای این است که برای وطنم ، فرزند لایق و فداکاری باشم و تا آنجا که برایم میسر است برای نجات کشورم کار کنم .



دو سه شب بود که دونفر ناشناس پیرامون خانه عشقی کشيك میکشیدند . عشقی به نصیحت دوستانش از خانه بیرون نمیرفت ، کسی را هم نزد خود نمیپذیرفت . ولی آن دونفر ناشناس ، پیوسته مراقب بودند که عشقی تنها بشود و بسراغش بروند تمام شب دوازدهم تیر ماه ۱۳۰۳ را عشقی ناراحت بسر برده بود . صبح آن شب عشقی ، خسته ، لب حوض دست‌هایش را

می‌شست . کوکب و پسر عموی او که از چندی پیش مراقب او بودند بیرون رفته بودند. کلفت خانه هم برای خرید رفته و در را باز گذاشته بود. در حیات باز شد و سه نفر بدون اجازه وارد خانه عشقی شدند . عشقی از آنها پرسید که چکار دارند ؟

آنها جواب دادند که شب گذشته ، شکایتی از سردار اکرم همدانی بمنزل او داده اند که عشقی آنرا بچاپ برساند و اکنون برای گرفتن جواب عریضه آمده اند .

عشقی خندان تعارف کرده و میخواست برای پذیرائی آنها را باطاق ببرد و در حالی که بایکی از آنان صحبت گمان چلو بود ، یکی از دو نفر ، از عقب تیری بسوی او خالی کرد . و بی درنگ هر سه نفر فرار کردند . عشقی فریاد کشیده و خود را بکوچه رسانید. در آنجا از شدت درد بجوی آب افتاد . همسایه ها بصدای تیر و فریاد عشقی جوان ، سراسیمه از خانه هایرون ریختند « محمد هر سینی » قاتل را دستگیر نمود . اسم قاتل ابوالقاسم بود . او از مهاجرین قفقاز بود .

عشقی را به بیمارستان شهربانی بردند. در تختوابی افتاده و لحافی رویش کشیده شده بود . رنگش بکلی پریده بود و عرق مرگ بر چهره پاك و دلربایش نشسته بود . تنش سرد شده و از سرما بخود می‌ریچید. عشقی در زحمت و شکنجه درد شدیدی فرو بود. ناله می کرد و داد می زد که یامرا از این جا بیرون ببرید و یایك گلوله دیگر بمن بزنید و آسوده ام بکنید . . .

گلوله سربی از طرف چپ زیر قلبش گیر کرده بود. خون زیادی می آمد. بعد از چهار ساعت درد و شکنجه ، عشقی جوان و بدبخت چشم از جهان بر بست . پیراهن خونینش را روی جنازه اش گذاشته و تابوت را

به مسجد سپهسالار بردند .

صبح روز بعد تمام تهران عزدار بود . دانشمندان ، دانش آموزان ، کاسب کارها و اهالی محل طوق و علم بلند کرده و جنازه شاعر جوان را در حالی که پیراهن خونین او روی تابوت بود برداشته و حرکت دادند . هر کس جنازه را می دید می گریست . تهران چنین سوگواری را يك بار دیگر نخواهد دید !



عشقی يك شاعر باذوق و خوش قریحه و حقیقت بین بود . در شعر سبك نوینی درست کرد . او موجود سبك «نئو کلاسیسم» است که بعضی ها آن را بخود نسبت می دهند . از کارهای بزرگ عشقی در شعر این است که دو یا چندین وزن شعری را باهم آمیخته است .

شعرهای عشقی حال و احساسات و گرمی دارد . احساساتش جاندار و طبیعی است . شعرهای عشقی شیرین ، ساده و روان است و به بسیاری از قیدهای قافیه آرائی قدیمی ها پشت پازد . او اصطلاحات جدید را در اشعارش بکاربرد و شالوده ی تازه ای در شعر فارسی بنا نهاد .

هر چند سرپیچی او از پیروی روش شاعران محافظه کار و کسانی که اسلوب کهنه را پسندیده و دنبال می کنند ، خوش نیامد . ولی سبك جدید او طرفداران بسیاری پیدا کرد . شعرهای او سرعت در ایران شهرت بزرگی یافت و مردم خوش ذوق ایران از او و آثارش استقبال شایان توجهی نموده درودش میگفتند . تمام شعرهای او ، زیبا و شیرین و خواندنی است . در تمام شعرهایش روح بزرگ ، علوهمت ، مردانگی ، میهن پرستی و غرور يك شاعر جوان و آزاده پیداست . «ایدآل» و «کفن سیاه» او ، بی شك از شاهکارهای

ادبیات فارسی است و باین زودی ها هم نظیرش نخواهد آمد .
مرك عشقی هنوز هم برای ما تازه و داغ بزرگی است . با کشته شدن
عشقی ، ایران زمین ، یکی از بهترین ، نجیب ترین ، دلاور ترین و با افتخار ترین
فرزندان را ازدست داد . هیچ شاعری در هیچ دوره ای از تاریخ ایران ، چنین
شهادت و دلیری از خود نشان نداده است . تا کنون شاعری نمی شناسیم که
این اندازه به میهنش دلبستگی داشته باشد و برای آزادی خون نازنین و
جوانش را بریزد ، جز عشقی !
شما ای میهن پرست ایرانی ، هر وقت گذارتان به شهری افتاد ،
یادتان نرود که در این « بابویه » کنار جوی آبی شاعری جوان و ناکام غنوده
است . او درسی و يك سالگی جان عزیز خود را در راه آزادی و خوشبختی
میهنش ازدست داد . . .

رضا شهرزاد

ولی اگر یکقدم بسوی هدفم بر میداشتم ، شاید
می شد باز ، همه این مصائب را تحمل کرد . . .

آن شب که شهرزاد با طاقش رفت خیلی خسته بود .
دلش درد می کرد ، از محیط و از زندگی و از همه چیز بیزار بود .
تاکنون چنین خستگی و بی میلی نسبت بزندگی در خود احساس نکرده
بود . هنوز بوی سوختگی و مشمئز کننده کباب لواهای را که سرخیابان
شنیده بود ، حس می کرد . مثل این بود که گوشت آدم را روی منقل تابه ای
سرخ می کردند . کتاب هایش را روی میز پرت کرد ، لباس هایش را بیرون
آورد و روی يك صندلی راحتی لم داد . پس از اندکی برخاست و از گنجه
شیشه کوچکی در آورده ، روی میز گذاشت . لیوان را آب کرد و دوباره
نشست . در این شیشه كوچك ، گرد سفیدی بود ، گرد خواب آور . شهرزاد
همیشه از این گرد ها با خود همراه داشت .

کمی از آن گرد را در فنجان کوچکی در آب حل کرد و پیش از
آنکه بنوشد گفت :

– بفرض اینکه خود مرا نکشم ، باز فردا صبح از خواب برخوام خاست
دوباره خورشید را خواهم دید ، همین کوچه ها و خیابان ها و همین مردم را
باز خواهم دید .

همان غذاهای معمولی را خواهم خورد و همان شکنجه‌های روحی را خواهم داشت. دلم باز درد خواهد گرفت ...

ولی اگر یکقدم بسوی هدفم برمیداشتم، شاید می‌شد باز، همه این مصائب را تحمل کرد. اما چه سود از این زندگی بی‌معنی و پوچ؟ چه فایده از کشیدن این همه بار سنگین زندگی؟ برای من چه فرق می‌کند که امروز بمیرم یا فردا؟! ... بهتر است خود را بکشم ...

فنجان را برداشت که سر بکشد و برای همیشه بخواب جاودانی فرو رود. قیافه قشنگ و بهشتی دوشیزه‌ای که دو هفته پیش باو معرفی شده بود، در نظرش مجسم شد. لبخندی زد:

– ای دوشیزه زیبا و لطیف دیگر من نخواهی دید. هرگز راضی نخواهم شد که ترا بدبخت کنم. بگذار در اندیشه‌های نازنین جوانی خودت غوطه‌ور باشی. تا شاید یک‌روز خوشبختی حقیقی را دریابی.

اسم این دوشیزه شہلا بود. هفته گذشته در خانه یکی از دوستانش دعوت شده و در آنجا بشه‌لای جوان و طناز معرفی شد. شهرزاد، مثل همیشه که با دختران زیبا گرم می‌گرفت و با سخنانی پراز نوازش‌های شاعرانه دل آنان را میر بود و ذوقشان را برمی‌انگیخت، دو ساعت باشه‌لا صحبت کرد. شہلا از صورت کشیده و لبهای درشت سرخ فام شهرزاد خوشش آمد. شهرزاد قدی متوسط و چهره‌ای نیکو و خوب داشت. با چشم‌های درشت گیرنده، گونه‌هایی برافروخته و لبهای درشت حساس. آنچه در شهرزاد جذاب بود، خنده‌ها، ناز و کرشمه و کلمات قشنگ و دلربایش بود که در هنگام سخن گفتن، بی‌اختیار، طرف را می‌فریفت. برای شہلا چنین مرد جوانی، نویسنده و با ذوق، مطلع و هنرمند، دلفریب بود. این مردیست که شاید

روزی شوهر او بشود ! ولی آیا شهرزاد ، او را خواهد خواست ؟
در این سال‌های آخر ، دوستانش به شهرزاد پیشنهاد کرده بودند که
زن بگیرد . بارها دوشیزگانی خوب و نجیب انتخاب کرده و قرار
گذاشته بودند ، در مجلس‌هایی که برای شناسائی آنها ترتیب می‌دهند ،
حاضر شود تا اگر پسندش شد زناشوئی نماید . ولی شهرزاد هیچگاه در وعده گاه
حاضر نمیشد . شهرزاد می‌ترسید مبادا کسی را که با معرفتی میشود دوست
بدارد ، با ودل‌بند دو مجبور شود او را بزنی بگیرد . قلب حساس و زیبا پرست
او ، بزودی بزیبائی و دوشیرگان قشنگ می‌گرائید بهمین جهت می‌ترسید
دل بدهد و برای يك زندگی کوتاهی که او آنقدر ها بآن علاقمند نیست ،
پابند شود .

ولی چطور شده بود که باین يك دعوت تن در داد ؟ خودش هم نمی‌داند .
روزی که باو گفتند ، شهلا دوشیزه‌ای بلند بالا ، هنر دوست ، با گیسوانی
انبوه و خوشبو است ، شهرزاد ، پایش سست شد . باو گفته بودند شهلا از تمام
هنرپیشگانی که در تاترهای تو بازی می‌کنند ، زیبا تر است و علاوه بر اینکه
هنر واقعی را ارزش می‌نهد ، خودش یکپارچه شعر و احساسات است . دختری
است که هرگز مانندش را نخواهی یافت شهرزاد راضی شد که او را ببیند .
راستی شهرزاد به هنرپیشگانی که نمایش‌های او را بازی می‌کردند
دل‌میداد . اگر دل‌میداد ، برای این نبود که حقیقتاً آنها را دوست میداشت
نه ، بلکه برای آن بود که شهرزاد ، می‌خواست قهرمان‌های ساخته خود را
در روی صحنه تاتر با بهترین طرزی نشان بدهد و ببیند ، بدخترها و زنهای
هنرپیشه‌ای که در نمایش‌های او نقشی بازی می‌کردند ، دل می‌بست و در

تحسین زیبایی و عشو و ناز آنان اغراق میکرد. آنها را بزرگ جلوه میداد. نمایش هایش بهمین جهت ، جلوه‌ی باشکوهی داشتند .

باید گفت که همه شهرزاد را دوست میداشتند. رضا شهرزاد دوست باز بود و دوستان زیادی داشت و همه او را دوست می داشتند .

او، يك دوست دانا و خوش قریحه و نسبت بدوستانش بسیار مهربان و صمیمی بود . نه فقط هنرپیشگان و نویسندگان و شاعران وقت ، بلکه مردم بسیاری و از آنجمله بانوان خوش ذوق او را دوست میداشتند. خیلی سرشناس بود. همیشه لباس سیاه می پوشید. همه وقت و همیشه، در تمام فصل ها رضا شهرزاد سیاه پوش بود. هنگامی که از خیابان لاله زار، پر جمعیت ترین خیابان های گذشته، انگشت نما بود، بیشتر زن ها وقتی که رد میشد، او را نشان داده و میگفتند : این شهرزاد است که با کتاب هایش می رود .

کتاب هایش .. آری کتاب. او همانقدر که به تأثر و هنر عشق داشت، بمطالعه کتاب هم عشق دیوانه وازی داشت. کتاب همیشه با او همراه بود و کمتر کتابی بود که نخوانده باشد. هر زمان که وصف کتاب خوبی را میشنید تا آنرا بدست نیاورده و نمی خواند ، آرام نمی گرفت. بادیات و هنرهای زیبا دلبستگی فراوانی داشت. زبان فرانسه را بخوبی میدانست و در این زبان کتاب هائی بی شمار و بیشتر، تأثر و درمان می خواند. پرورش نیکو و فراخی داشت. سبکها و مکتب های ادبی را بخوبی می شناخت و در ادبیات فرانسه چیزهای عمیقی میدانست .

رضا شهرزاد بتمام معنی يك هنرپیشه حقیقی بود .

همیشه نظیف و تمیز، با بهترین طرز و سلیقه بخصوصی و با جواهرهای گرانبها خود را می آراست. یکی از شیک پوشان عصر خود بود. در راه رفتن

آرام و با وقار و لبخند شیرینی همیشه با او همراه بود. از شعر و موسیقی و زیبایی لذت میبرد .

مردی بود اجتماعی، با همگان بخصوص با خانم‌ها خون گرم و با ادب صحبت میکرد . بی اندازه حساس و زودرنج بود و اگر از صمیمی‌ترین دوستانش حتی کهن‌ترین آنها ، کوچکترین بی‌احترامی میدید ، با او دشمن میشد .

رضا شهرزاد تار میزد، شعرهای خوب میسرود و در نوشتن نمایش‌نامه علاقه و ذوق سرشاری داشت . او، تأثرهای چندی نوشته‌است: درام زردشت (۱۲۹۵) - عزیز و عزیزه (۱۲۹۷) - درام پریچهره و پریزاد (۱۲۹۹) - شب هزار یکم (۱۳۰۶) - عباسه (۱۳۰۹) - ابرت خسرو شیرین و شیرین و فرهاد (۱۳۰۷) - ابرت پروانه (۱۳۱۲). علاوه بر این‌ها، چندین تأثر نیز ترجمه کرده است : ابرت ستاره شرق ، اقتباس از ترکی (۱۳۰۸) - درام سالومه از اسکار وایلد (۱۳۱۰) درام درسایه حرم ترجمه از فرانسه (۱۳۰۸) - جامه یکشب و کلاه فرنگی . بیشتر از نمایش‌نامه‌های او بازی شده و چندتای از آن‌ها نیز تا کنون بچاپ رسیده است .

پریچهره و پریزاد نخستین نمایش او در سال ۱۲۹۹ برای نخستین بار در سالون گراندهتل بازی شد . این درام ایریک او بسیار مردم‌پسند و هواخواهان زیادی پیدا کرد و از آن پس مکرر روی صحنه آمده و چاپ هم شده‌است. آهنگهای آن توسط آقای معز دیوان فکری ، هنرپیشه معروف معاصر و حسین لطفی موزیسین و آقای دکتر صادق مقدم ساخته شده است. در آن سالها هنوز ناآثر در تهران رونق نداشت و بجز تأثرهای ترجمه‌ای که بوسیله (کمدی ایران) بازی میشد ، پيس‌های جالبی نبود .

پریچهر و پریراد در حقیقت اولین اپرائی است که بزبان فارسی نوشته و نمایش داده شده است. تاپیش از پیدایش این نمایش نامه، ترجمه اپرت های قفقازی مشتی عبادو آرشین مالالان داده میشد. نمایش «قوزی» هم که در همان زمان ها داده شد و بیشتر جنبه سیاسی داشت مهم نیست و نمی شود آنرا اپرت نامید.

جای شهرزاد در ادبیات ایران همیشه محفوظ خواهد بود. او مقام ارجمند و پرافتخاری در تاریخ ادبیات ما دارد. شهرزاد بدون گفتمگو تا کنون بهترین و بزرگترین پیس نویس بشمار میرود. تمام پیس های او که بازی شده با موفقیت و درخشندگی بی نظیری، از کار در آمده است.

رضا شهرزاد از نویسندگان بود که آرزو داشت، تأثر بمعنی واقعی آن بوسیله درام در ایران ریشه پیدا کند، شناخته شود و پیشرفت نماید. او تمام زندگی خود را وقف این کار کرده بود. در این راه بسیار کوشش میکرد ولی وقتی که موفق نمیشد، نومید و افسرده می گشت.

هنگامی که می دید، مردمانی بسوی چیزهای مبتذل میروند و علاقه اندکی حتی به ترواقعی نشان نمیدهند، عصبانی میشد، پشت پا بهمه چیز میزد و ارکار و نوشته هایش بشیمان و بیزار می گردید. و در همین موقع های عصبانی بود که شهرزاد چندتا از پیس های خود را آتش زد و در همین موقع ها بود که میخواست خود را بکشد.

شهرزاد فقط یکبار به خودکشی اقدام نکرد. او بارها بادوستش مجتبی طباطبائی، نویسنده اپرای «اله» که یکی دوباره بازی شده بخودکشی اقدام کرد. آن ها موقعی که به گردش و شمیران می رفتند ناگهان بفکرشان می رسید که از این زندگی يك نواخت و خسته کننده دست بکشند. برای

آنها چه فرقی می کند امروز بمیرند یا فردا ؟ به خود آمپولی زده یا زهری می چیشدند. چندین بار این شوخی شاعرانه یا بیچه گانه یا احمقانه را تکرار کردند. ولی دست قضا آنها را نبرد. اگر این کار را آنها میکردند، از روی بی اعتنائی بزندگی نبود، بلکه از راه تفریح و مسخره ی زندگی و زندگانی برایشان سراسر مسخره و پوچ بود ولی طباطبائی ، نویسنده اپرای الهه خودش را کشت ، خیلی زودتر از دوستش رضا شهرزاد . بیچاره مجتبی طباطبائی ، او خودش را کشت زیرا او بسیار عصبانی و بی پول بود و ذات زندگی را نمی توانست تحمل کند.

ولی شهرزاد که خیال میکرد ممکن است به هدفش برسد ، در خودکشی درنگ میکرد. همیشه با خود گردهای خواب آور داشت. گاهی هم که خوابش نمیبرد اندکی از آن را می خورد تا امشب ... امشب تصمیم گرفته بود خودش را بکشد .

امشب تصمیم گرفته بود خودش را بکشد. زیرا او دیگر میل نداشت بزندگی ادامه دهد. دؤسه سال بود که بدل درد مبتلا شده و رنج دائمی از نشاط همیشگی او کاسته بود . شهرزاد می خواست پیوسته خرم و شادمان، خوشرو و باطرب در جامعه و در میان دوستانش بگردد. دل دردش او را روز بروز رنجورتر می ساخت و بخودکشی او کمک کرد: وانگهی شهلارا چه کند اگر يك بار دیگر شهلارا به بیند و شهلا باو بخندد، شاید مجبور شود با او ازدواج نماید. شهرزاد مردی اخلاقی و باتقوی و دارای عزت نفس و مناعت بود او نمی خواست زندگی دوشیزه جوانی را برای امیدهای موهومی تباه کند آنگاه فنجان را برداشت که سر بکشد ، دو مرتبه آن را روی میز

گذارد و درحالی‌که از شیشه ، مقدار دیگری گرد خواب آور بآن افزود ، گفت :

- برای من چه فرق کند امروز بمیرم یا فردا! رنج را کمتر کشیدن بهتر است. پس بگذار، این آخرین خواب زندگی من باشد!

رضا شهرزاد فنجان داروی خواب آور را سر کشید و درسن سی و هشت سالگی برای همیشه بخواب ابدی فرو رفت .

و باین طریق ، ایران در بیستم شهریور ماه ۱۳۱۶ یکی از بهترین و با افتخارترین فرزنداناش را ازدست داد. او تازنده بود همیشه افتخار میکرد که فرزند ایران است و ایرانی بدنیا آمده است و برای هنر و ادبیات کشورش نا آنجا که برایش امکان پذیر بود فداکاری کرد.

ذبیح بهروز

سوز و تشنگی معنویات را با او هام و افسانه و تبلیغات
فرو می نشانند .

مدتهاست که باسواد کردن مردم هدف اصلی ستاد مردان و
کشورهای جهان بوده و با کوشش‌هایی که در این راه در قرن اخیر در اروپا
بعمل آمده هنوز هم عده بیسواد اروپائیان بسیار و قابل توجه است .
در کشورهای اروپا که تعلیمات اجباری است و الفبای آنها نیز نسبتاً آسان
است، میزان پیشرفت سواد مردم صدی شش در هر ده سال بوده و عده بیسوادان
آنها بین شش درصد و پنجاه و شش درصد می باشد . بموجب آماری که در
۱۹۴۳ چاپ شده ممالک متحده امریکا در سال ۱۹۰۰ میلادی تقریباً یازده
درصد بی سواد داشته و با جدیت‌هایی که نموده اند میزان بیسوادی به صدی
چهار رسیده و ای از طرف دیگر باز در برخی از نقاط امریکا بیست و دو در
صد بیسواد موجود است . و چیزی که قابل ملاحظه است این است در آمارهای
فوق بی سوادان را از ده سال به بالا حساب کرده اند و اگر سن سواد را از پنج
یا شش سالگی به بالا بگیریم ، شماره بیسوادان امریکا خیلی بیشتر خواهد بود .
اگر تا کنون ملتی موفق نشده است که به از بین بردن بیسوادی در کشور
خود فخر و مباهات کند، این را نباید به نداشتن وسائل و عدم علاقه و جدیت
آن ملت حمل نمود ، بلکه باید علت را در آن دانست که روش آموزش

ابندائی آن غلط و غیرطبیعی است .

استادذبیح بهروز که سال‌هاست درباره‌ی خط و آموزش الف با مطالعاتی دقیق و پیوسته نموده باین نتیجه رسیده است که اگر کشورهای متمدن جهان می‌خواهند بایسوادیه‌باززه کرده و راه آموزش را آسان و سریع سازند باید روش‌های آموزش خود را تغییر دهند .

به عقیده بهروز تنها راه علمی و ساده این است :

بعوض اینکه يك خط مبهم و قراردادی را بازحمت و مشقت و مخارج گزاف و صرف وقت بیهوده تعلیم دهند بهتر است خطی موافق طبیعت و ذوق بشر، مطابق اصولی بسازند که هر کس بدون استثنا بتواند آن را به آسانی و سرعت قبل از پنجسالگی از هر کس یاد بگیرد و کلیه مشکلات این راه مرتفع گردد .

بهروز که برای حل این موضوع از سال ۱۳۱۰ باینطرف کوشش و مطالعه نموده توانسته است کلید این راز را بدست بیاورد .

تاکنون در دنیا تاریخ خط و ضبط صداهاى هر زبان و تعلیم الف با سه موضوع جداگانه بود. از قرن‌های خیلی پیش و تاجائی که تاریخ بدست ما است، این موضوع، همیشه مورد بحث و جدال و تحقیق بوده است. بهروز ابتدا ، این سه موضوع را با هم حل نموده و تاریخ و چگونگی ساختمان الف با در جهان ، راه ضبط صداهاى هر زبان و هر لهجه بخصوصی را بطریق فنی و تعلیم خواندن را بکودکان پیدا کرده است. و پس از تحقیقات عمیق و متمادی به نتایج زیر رسیده است :

۱- تمام الف‌باهای دنیا از روی مقاطع دهان ساخته شده و اسناد

تاریخی و فنی این موضوع در ایران و هند است .

۲- كودك از همان روزهایی كه سخن گفتن را یاد میگیرد، می تواند خواندن را نیز بیاموزد .

۳- چون تمام الف باهای دنیا ناقص است (غیر از الف بای دین دبیره) و در نتیجه تغییر و تبدیلی كه به اشكال حروف داده اند نمی شود آن ها را مستقیماً درس داد، لذا يك الف بای طبیعی كودكانه از روی مقاطع دهان رسم شده كه از هر الف بای دیگری بهتر می توان آن را با صداها تطبیق نمود .

دوره تدریس این الف با برای كودك خیلی آسان و کوتاه است و از چند ساعت تجاوز نمیكند، بشرطی كه هر درسی بیش از دوسه دقیقه طول نكشیده و كودك را خسته نكند .

مختصری از فوائد این خط ساده كه بهروز در مقدمه كتاب «خط و فرهنگ» خود شرح میدهد از این قرار است :

۱- بوسیله این خط می توان كودك را با بازی و خنده در مدت بسیار کمی با سواد كرد و اگر كودك قبل از پنج سالگی با این طریقه ساده، خواندن را یاد بگیرد استعداد های او پرورش واقعی می یابد و تا دور از ده سالگی می تواند معلومات بسیار مفیدی را فرا بگیرد . در صورتیكه اکنون تا دور از ده سالگی كلیه توانائی خرد سالان فقط صرف خواندن و نوشتن میشود و این كار بسیاری از استعدادها و مخصوصاً استعداد ریاضی آن ها را كه اساس هر علم و صنعتی است نابود میسازد .

۲- سالمندانی كه استعداد و وقت و حوصله و سرمایه کافی برای یاد گرفتن خط فارسی و یا هر خط دیگری را ندارند، میتوانند اولاً بوسیله این خط در چند ساعت با سواد شوند و بعد خط فارسی و یا هر خط دیگری را از روی خود آموزهای مخصوص یاد بگیرند و احتیاجی به كمك دیگران

و تلف کردن وقت در راه کلاس و دبستان نداشته باشند .

۳- همانطوریکه خط‌های جهان برای باسواد کردن کوران مناسب نیست و کوران خط مخصوصی دارند که فقط بوسیله آن خط می‌توانند باسواد شوند و کسب اطلاعات و معلومات کنند، این خط پیشنهادی هم برای کودکان و سالمندان و لالانی که وقت و حوصله و استعداد یاد گرفتن خط‌های معمولی را ندارند بمنزله همان خط کوران است، زیرا که فقط با این خط و این طریقه تعلیم ممکن است ایشان را با سرعت و بی‌مشقت باسواد کرد و قوه تفکر و تصور آن‌ها را پرورش داد تا اینکه بتوانند هر خط و علمی را به سهولت فرا گیرند .

۴- یاد گرفتن این خط، تحمیلی بر باسوادان نیست. بلکه هر باسوادی در چند دقیقه آن را یاد می‌گیرد و استفاده‌ای که از آموختن آن میکند این است که از تاریخ خط در جهان و مقدمات علم صداشناسی و تجوید بالانندك توجهی آگاه می‌گردد و یاد گرفتن هر خط خارجی برای او آسان میشود .



بهروز معتقد است که طریقه تعلیم قدیمی غلط و غیرطبیعی و باعث اتلاف وقت و استعداد شاگرد است. باید تقلید صدا و نقاشی و موزیک و تاتر و شرح حرکات اعضای دهان و غیره، همه باهم بصورت بازی پر خنده کودکانه یا نمایشی در آید و در نمو استعداد های کودک و باسواد شدن و سرعت پیشرفت تحصیلات آینده او مخصوصاً ریاضی و موزیک مؤثر واقع شود و رو بهم رفته دوره چنین تعلیمات ضروری و اساسی برای کودک نباید در تمام مدت عمر ، از چندین ساعت تجاوز کند .

برای حصول به چنین مقصود و برای آموختن خواندن و نوشتن که مهم‌ترین و اساسی‌ترین مرحله فرهنگ است، باید طریقه تعلیم معمولی را کنار گذارد. هیچوقت نباید به کودک درسی داد و او را مجبور بکار نمود و یا او را چند ساعت پشت سر هم در دبستان یا کودکستان برای این کار نگاهداشت. بلکه باید بوسیله نمایش و موزیک و نقاشی و ادا کردن صداهاى کشیده و غلیظ و بادرنك و خنده دار بطوری استعداد تقلید کودک را تحریك نمود که خواندن و نوشتن را قبل از پنج سالگی از اطرافیان خود بمنزله یك بازی کودکانه بیاموزد و بتواند بکودکان دیگر هم یاد بدهد.

به روزمدها است که با این طریقه نه فقط کودکان بسیاری را خواندن آموخته بلکه عده‌ای از لال‌ها و اطفال کودن و جوانانی که در دستگاه گویائی آنان نقصی بوده با این روش، براه افتاده و خواندن و نوشتن یاد گرفته‌اند. شاید باعث تعجب شود اگر گفته شود که حتی کودکان یکى دو ساله هم با این طریقه شادی بخش حروف را شناخته‌اند. ولی نباید فراموش کرد که اگر کودک می‌تواند حروف را قبل از بزبان آمدن یاد بگیرد، این برای استعداد سرشاری است که برای تقلید صداها هر کودکى در سرشت خود دارد. و بهمین جهت است که بهروز می‌گوید چون استعداد تقلید صدا در همه‌ی کودکان موجود است، باید بموقع خود بکار یفتد و اگر از دوران کودکی تجاوز شود تا هفت هشت سالگی این آمادگی کم کم ضعیف و بعد از آن درس‌های بالاتر بکلی نابود میگردد. بهروز باین نکته خیلی اهمیت میدهد و می‌گوید که رویهم‌رفته تنها تعلیماتی را که کودک میتواند با سانی میان يك سالگی و پنج سالگی از روی فهم و رغبت از راه بازی و

نقاشی و نمایش و موزیک یاد بگیرد و استعداد یادگیری او بوسیله آن پرورش یابد، صداشناسی و خواندن است و نباید این فرصت را از دست داد، زیرا که در تعلیم موسیقی و ریاضی و خوش لهجه‌ای و آموختن زبان‌های خارجه تأثیر کلی دارد.

لازم است متذکر شد که علاوه بر اینکه الف‌بای «دین‌دیره» و یونانی و لاتین روی این اصل ساخته شده، میتوان همه‌ی لهجه‌ها و آهنگ‌های محلی را با آن نوشت. این الف‌با، يك الف‌بای طبیعی است و از روی مقاطع دهان و اشکالی که از تلفظ حروف در دهان و لب‌ها و زبان پیدا میشود، گرفته و ساخته شده است. اروپائی‌ها گمان می‌کنند که اشکال حروف قراردادی است و تاکنون به تلفظ واقعی برخی از آن‌ها پی نبرده و در مدت قرن‌ها نتوانسته‌اند حروفی را که لازم دارند وضع و اضافه نمایند و بهمین جهت است که در خط آن‌ها معایبی وجود دارد. مثلاً تلفظ واقعی حروف الف‌بای لاتین در کشورهای مختلف و حتی يك کشور اروپا معلوم و مشخص نیست و در هر جایی بموجب اصول قراردادی و لهجه مخصوص محلی خود، حروف را با تلفظ مخصوصی ادا می‌کنند و یا برای يك صدای معینی چندین حرف وجود دارد و يك حرف معین را ممکن است چندین جور تلفظ نمود. برای بسیاری از صداها نه حرف وجود دارد و نه طریقه‌ای برای ایجاد آن‌ها.



الف‌بای طبیعی بهروز رفع تمام این عیب‌ها را نموده و راه صداشناسی را برای تمام ملتها و لهجه‌های مختلف دنیا باز و نشان داده است. طبق اصول صداشناسی بهروز و ضبط صداها، اکنون هر ملتی میتواند شکل حقیقی هر حرفی را که تلفظ می‌کنند، هر قدر هم مشکل و سخت باشد، تشخیص

داده و شکل آن را بنگارند .

این يك خدمت بزرگی است که بهروز ما بجامعه بشریت نموده و راه تعلیم را آسان نموده است. ما که سالهاست ناظر جدیت و فعالیت خستگی ناپذیر استاد بهروز میباشیم صدها کودک را دیده ایم که با این روش، در اندك مدتی صدا شناسی را یاد گرفته و از روی اشکال و مقطع دهان هر طفلی الف با را به آسانی و خوبی آموخته است. این الفبای طبیعی فقط برای ایران نیست ، بلکه برای تمام مردم جهان است و لازم است که آن را یاد بگیرند بهروز از کارها و کتاب هایی که درباره الفبای طبیعی نوشته و یا باین خط بچاپ رسانیده بتمام کشورهای جهان فرستاده است. بهروز معتقد است که کشورهای متمدن گیتی بدون اینکه مجبور شوند الفبای خود را تغییر بدهند، ناچارند این الف با را که الفبای صدا شناسی است، در مدارس خود به کودکان شان بیاموزند .

امروز دیگر نمیشود در دنیا يك ملت با خط خودش زندگی کند و هر ملتی مجبور است که برای فرا گرفتن ریاضی و علوم مختلفه یکی از خط های اروپا را بیاموزد . چه عیب دارد که این الفبای صدا شناسی را به کودکان یاد بدهند که از لحاظ فنی در آن نقصی نیست و طبیعی هم هست.



ولی این را باید دانست که کوشش و فعالیت بهروز فقط منحصر به اشاعه ی الفبای طبیعی نیست . بهروز هدف بزرگ تری دارد . او برای آموزش و پرورش مردم ، برنامه و روش جدیدی دارد و برای پیشرفت آن کار می کند .

بهروز می گوید در عالم صنعت و علم که در حدود دوسوم از مردم

جهان ونود وهفت در صد از مردم ايران بيسواد و بي صنعت مانده اند ،
نمی توان با اصول تعليمات قديمه پيشرفت كرد. اگر در امريكا يا كشورهای
ديگر پيشرفتی ميشود ، اين بواسطه ثروت سرشاری است كه آن ها از
ممالك ديگر از راه تجارت و سياست بدست می آورند و در راه پرورش
ملت خود بمصرف می رسانند .

بخلاف ممالك دنيا چون زبان فارسی زبانی ساده است ، و در مدت
چندین هزار سال تحولات خود را كرده بخوبی می توان برنامه ای برای
تعليمات اساسی مردم در ايران طرح نمود كه بتوان طبق آن از چهار سالگی
تا دوازده سالگی برنامه متوسطه اروپا و امريكا را به كودكان تعليم داد ،
در حالیکه اجرای اين برنامه روزی یکی دوساعت بيشتر وقت و آموزگاران
متخصص هم لازم نداشته باشد و همه مردم از فقير و غنی بتوانند از يك مقدار
معلومات اساسی در زبان و علوم بخصوص ریاضی كه برای زندگی امروزه
دنیا بسیار لازم است بهره مند گردند .

برنامه بهروز عبارت از الفبای طبیعی و زبان و ریاضی است و سالها
است كه جزئیات اين برنامه را جدا جدا آزمایش نموده و بمورد عمل
گذاشته است .

طبق برنامه او ، هر كودکی تا پنج سالگی می تواند خواندن و نوشتن
هر چیز را بطور كامل بیاموزد و كودك بطوری باصول كلمه شناسی آشنا
می شود كه می تواند چندین برابر آنچه میداند برای رفع احتیاج خود
كلمه بسازد و در قست ریاضی نیز كه اساس تمام علوم و صنایع است از سن
هشت سالگی تا دوازده سالگی می تواند پيشرفت های درخشانی بنماید .
بهروز معتقد است كه فقط در این سن ها است كه كودك استعداد فرا گرفتن

ریاضی دارد و بعد از آن نخواهد توانست آن را به آسانی و از روی تعمق یاد بگیرد .

علاوه بر این تعلیمات که اساسی است و برای زندگانی لازم است، بهروز درباره عرفان و شناسائی انسانی نظریات خاصی دارد. او عقیده دارد که معنویات بشر در قرون متمادی بیک حالت مانده است. علت این رکود در معنویات این است که مردم جهان بدودسته نامتناسب تقسیم شده اند . عده بسیار قلیلی از علما و دانشمندان هستند که بواسطه راه غلط و دور و دراز تعلیم و تربیت مغزشان خسته و فرسوده است و نسبت باین موضوع علاقه زیادی ندارند .

از طرف دیگر اکثریت مردم روی زمین بواسطه اینکه درس مقتضی استعداد فکری شان پرورش نمی یابد، مغزشان از کار افتاده و سوز و تشنگی معنویات را با اوهام و افسانه و تبلیغات فرو می نشانند. و در همه این افراط و تفریط هیاهوی عجیبی در جهان برپاست و کسی نمیداند چه دردی دارد و چه میخواهد و چه باید کرد؟ عالم و جاهل هر دو در این مقام سرگردانند. گمان نرود که بشر در پی معنویات نیست بلکه در درون او آتشی است که همیشه در شور و غوغا بوده و خواهد بود .

کوشش بشر در راه منویات کمتر از مادیات نبوده است . ولی متأسفانه زاد این سفر معنوی را که پرورش واقعی و عملی مغز است همراه نداشته و مقدمانی را که برای چنین سفری لازم بوده است از خط و زبان و ریاضی نمی توانسته است بآسانی یاد بگیرد و خود را مجهز و مهیا بسازد. اگر بشر زبان آسانی برای تفکر در اختیار داشته باشد و تعلیم ریاضی درس مقتضی مغز او را برای تمیز و استدلال مهیا کند، چنانکه بزرگان طریقت

و حقیقت پیش‌بینی کرده‌اند منزل مقصود نزدیک‌تر خواهد شد و شاید از این خوی ریا و درندگی رهائی یابند .



بهر روز یکی از شخصیت‌های بزرگ عصر ما است. این مرد نجیب و بزرگوار پیوسته برای ادبیات و زبان فارسی کار و کوشش نموده و در زبان فارسی آثار شیرین و گران‌بهایی دارد . در بیست‌ساله اخیر درباره زبان فارسی، ساده‌و آسان کردن زبان فارسی و لغت‌سازی جدید، خدمات گران‌بها و شایانی نموده و شاگردان بسیاری نیز تربیت کرده است. بی‌شک نفوذ بهروز در زبان فارسی تا سالیان درازی باقی خواهد ماند و مکتب او که طرفداران بسیاری دارد ادامه خواهد یافت .

بهر روز نه فقط یک مرد دانشمند و باعث افتخار ایران جوان و عصر ما است ، بلکه او یک مرد شریف و پاکدامن و وطن‌پرست بزرگی است. او به ایران زمین عشق عجیبی دارد . عشقی سخت و بزرگ همیشه از ایران با یک غرور عجیب و دوستی فراوان صحبت می‌کند ، مثل این است که کسی دیگر مثل او، این سرزمین را آنقدر که او می‌خواهد، دوست ندارد. شاید برای این است که کمتر کسی ایران را در ژرف‌های زنده‌اش مثل او شناخته است . کسی دیگر چون او با این همه کنج‌کاو شهوت‌ناک و هوش سرشار و میل بهتر و نیکوتر شناختن ایران ، میل نیافته و کامیاب نشده است .

چیزهایی که او در باره ایران می‌گوید کمتر کسانی می‌گویند و تحقیقاتی که او در باره تمدن و عظمت ایران کرده بی‌نظیراند . کار مهم یک محقق و یا تاریخ‌دان ، فقط این نباید باشد که تحقیق کند و تاریخ را

بداند ، بلکه اهمیت در این است که پیوسته به پژوهد و از تاریکی های تاریخ چیزهای نوین و بهتری یافته و بما نشان بدهد .

بهر روز قسمت بیشتر زندگانی را صرف مطالعه و جستجوی مدرک هائی کرده که تاریخ پرافتخار ما را روشن تر مینماید. او غالباً بمن میگوید : واقعاً برای من سرشکستگی بزرگی بود ، هر وقت که گوشه ای از تاریخ ایران را می خواندم ، اهانتی بمن میشد. این خارجیها چگونه تاریخ ایران را تحریف کرده و بد اخواه خود هر چه دلشان خواسته در باره ما نوشته اند. هر چه خوب و زیبا است و هر چه نشانه مدنیت است بخود نسبت میدهند... ولی من امروز طور دیگر بخود و بکشورم و به مردمانی که در این سرزمین برای تمدن بزرگ جهان کوشیده و زحمت کشیده اند می نگرم .

ما و همه کسانی که با بهروز آشنائی و سروکار دارند طور دیگر و با غرور و سربلندی خاصی به ایران ، کشور جاودانی و کهنسال خود نگاه میکنیم. برای ما و کسانی که ایران را از همه چیز بیشتر گرامی میدارند، جای بسی خوشوقتی و سرافرازی است که می بینیم آن آتش برنوری که از قرن های دراز در ایران زمین روشن است و از فروغ خود جهان مینو را زیبائی می بخشد هنوز شعله ور و فروزان است و دانشمندی مانند بهروز در عصر ما ، برای خوشبختی بشریت و نسل های آینده خدمت میکند .





بها : پانزده ريال